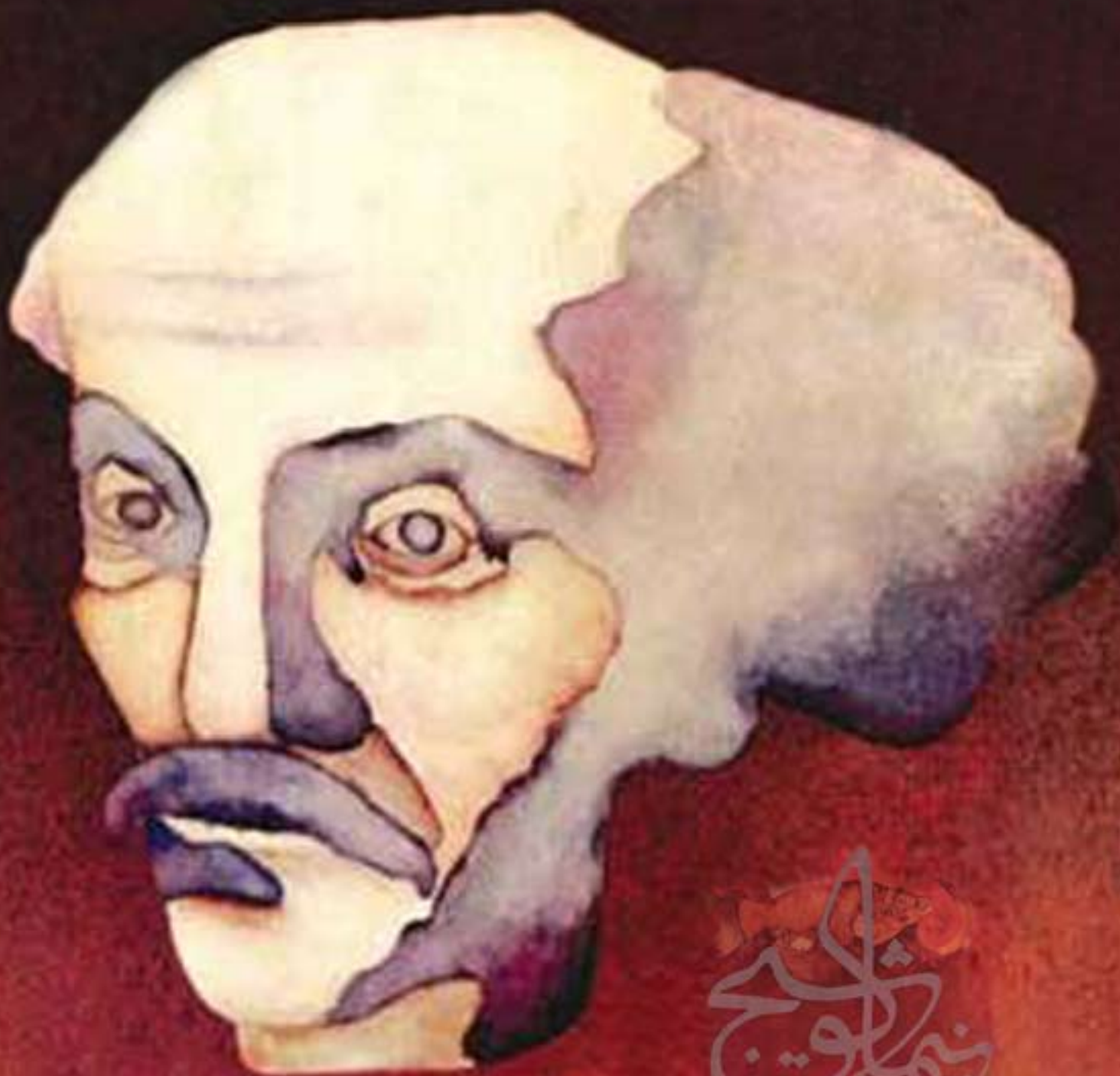




# پند

سال دوم شماره ۹ آبان ماه ۱۳۹۱

گاهنامه فرهنگی، ادبی و اجتماعی



نیمه یونانی

نمایویج

خست

در اندم بر جا در چون ده سال

ششما  
رامن  
در

وزن نخست گات راست لهر فر

که می کشیدند درج تملای

تقدیر چشم

حرم دست بیدار باین	گفت بر غیر که آن سر شایرین آ
خدی و کوش سر و شش عا شایر	تا بپسینی که نکات بر آیین آ
مردمانی بدوی حسدنی اولی	که ز صوری حششش آوی شکین آ
کره آبی رخ نوحه کمان آورد	ناله نه باد رس مانوس یکین آ
عین صبا گشته ملاحظه شد اول	بشرط ان توانای را برین آ

خط: مهدی ضیالی



صفحه ۵-۳



صفحه ۱۲-۷



صفحه ۱۰-۷



صفحه ۱۹-۱۷



صفحه ۱۱-۲۰



صفحه ۳۱-۲۰



Page 39-40



Page 41-48



Page 49

من نمی خواهم در مانم اسیر  
صبح، وقتی که هوا روشن شد  
هر کسی خواهد دانست  
و به جا خواهد آورد مرا  
که در این پهنه ور آب  
به چه ره رفتم و از بهر چه ام بود عذاب.  
"نیما یوشیج"

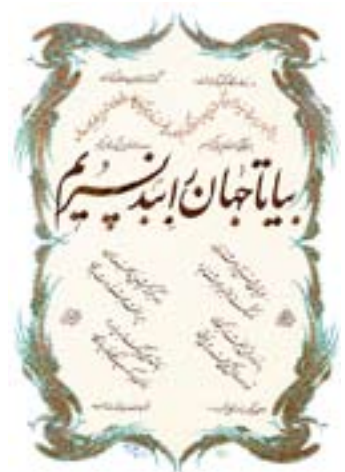


خیره سر بود و طبعی سرکش داشت، آن گونه که طبع کودکش با طبیعت مازنی اش یکی مینمود. دلی حساس داشت و زودرنج، آن چنان که با ابرهای فراز خانه اش میگریست، و میگرید همپای بادهای فراز گردنه. نافهمی دیگران از شعرش را که مایه خلاصی خود و دیگران از قید کهنگی مکرر میدانست، دردآور می یافت و نوآوری بدون فهم کهنه را مذموم می داشت که این نیز بر خیل دشمنانش می افزود. تولدش در ۱۲۹۸ همزمان بود با اولین حرکات تجددخواهی که لاجرم جوانی او را که دانش آموخته مدرسه فرانسوی سن لوئی و آشنا به ادبیات فرانسه بود درگیر تفکرات نوجویانه میکند. اولین تجربه های شعری خود را نیز در همان مدرسه و با تشویق نظام وفا شروع میکند. (نظام وفا اگر میدانست که نیما چه با شعر فارسی خواهد کرد هرگز او را به سرودن تشویق نمیکرد). جوان پرشور که اندیشه های انقلابی در سر می پروراند و در اندیشه جنگ مسلحانه در کنار میرزا کوچک خان تا پای مرگ است به عرصه نبردی دیگرگونه پا می نهد و در سال ۱۳۰۱ شمسی با انتشار "افسانه" که در حکم مانیفست شعر نواست آب در خوابگه مورچگان میریزد، و خواب را بر خود حرام. با به چالش کشیدن معیارهای شعر سنتی از جانب شاعران دیگر مورد حمله و تمسخر قرار میگیرد، اما با مرور زمان ایده آلیسم او تبدیل به واقعیت شعر نوی پارسی میگردد و تا بدانجا پیش میرود که برخی از شاگردان نزدیک به او پا را فراتر گذاشته و حتی به شکستن قوائدی که او بر شعر نو (نیمائی) قائل است میپردازند. این بر شکستن دل نازک پیرمرد می انجامد و زمینه جدائی بیشتر از جامعه ادبی را برایش فراهم و تا آخرین سال های زندگی با دیدی انتقادی اما دلسوزانه با اطرافیانش برخورد میکند. پنجاه و دو سال از پایان زندگی پربار نیما گذشته، اما نهالی که کاشت شاعران برومندی به بار آورد که فصل درخشان دیگری بر پهنه ادبیات فارسی افزودند علیرغم ایرادهائی که اکنون بر برخی از سروده های او گرفته میشود نیما همیشه به عنوان پدر شعر نو در خاطر ها خواهد ماند. آن که بر سنگلاخ ره می گشاید لاجرم لغزش هائی خواهد داشت، اصل راهی است که گشود و رسمی که نهاد.

پندار  
گاهنامه ادبی فرهنگی اجتماعی

شماره ۹  
آبان ماه ۱۳۹۱

سردبیر و مدیر مسئول: م. معاصر  
مقالات: هیئت تحریریه



آدرس الکترونیکی:  
info@pendaarmagazine.co.uk  
www.pendaarmagazine.co.uk  
Tel: ۰۷۴۲۸ ۴۹۹۴۰۰

بخش آگهی ها:  
advert@pendaarmagazine.co.uk  
تلفن: ۰۷۵۴۶۰۳۴۲۱۱

گاهنامه پندار نشریه ای مستقل است و به هیچ گروه صنفی، سیاسی و اجتماعی تعلق ندارد و به تمامی عقاید مختلف احترام گذاشته و آماده چاپ مقالات رسیده از هر شخص و طبقه ای است مشروط بر اینکه به آرا و عقاید دیگران بی حرمتی نشده باشد. مقالات ارسالی باید تایپ شده و یا به خط خوانا باشد. مقالات ارسالی مسترد نخواهد شد و پندار در قبول و یا رد مقالات رسیده مختار است. مسئولیت مقالات چاپ شده به عهده نویسندگان آن است.

سخن از جشن آبانگان (دهمین روز از ماه آبان «روز آبان ایزد» گاهنمای زرتشتی - برابر چهارم آبان ماه گاهنمای رسمی کشور) است، جشنی که در آن شکوه آب، این آفریده اهورایی ستایش می‌شود.

نزد ایرانیان باستان پس از آتش دومین عنصر مقدس آب بود که درباره احترام به آن و ضرورت پاکیزه نگاه داشتن این عنصر زندگی بخش تأکیدهای فراوان شده‌است. بر اساس همین اهمیت هشتمین ماه سال و دهمین روز ماه به پاس احترام به این عنصر و ایزد موکل بر آن نام گذاری شده‌است. آبانگان جشنی بوده‌است که ظاهراً به صورت همگانی و با حضور در کنار آب ها و پرداختن به جشن و شادی و خوردن و نوشیدن و نیز خواندن نیایش‌های

مربوط به ایزدان آب ها برگزار می‌شده‌است. در ایران امروز اثری از برگزاری این جشن که برابر با روز دهم آبان [۱۷] است دیده نمی‌شود ولی پارسیان هند هنوز با پوشیدن لباس سفید و حضور در کنار آب‌های طبیعت این روز را گرمای می‌دارند. برخی گاه‌شمارها تاریخ این جشن را ۴ آبان ماه ذکر کرده‌اند.

واژه ی «آب» که جمع آن «آبان» است در اوستا و پهلوی «آپ» و در سانسکریت «آپه» Apa و در فارسی هخامنشی «آپی» می‌باشد.

این آخشیش (عنصر) همانند آخشیش‌های اصلی دیگر چون آتش و خاک و هوا در آیین‌های ایرانیان باستان مقدس است و آلودن آن گناهی بس بزرگ است. برای هریک از چهار آخشیش امشاسپندی (فرشته) ویژه نامگذاری شده است. به گواهی اوستا و نامه‌های دینی پهلوی، ایرانیان آخشیش‌های چهارگانه را که پایه ی نخستین زندگی است، می‌ستودند.

در جشن آبانگان، پارسیان به ویژه زنان در کنار دریا یا رودخانه‌ها، فرشته ی آب را نیایش می‌کنند. ایرانیان کهن آب را پاک (مقدس) می‌

شمردند و هیچ‌گاه آن را آلوده نمی‌کردند و آبی را که اوصاف سه‌گانه اش (رنگ - بو - مزه) دگرگون می‌شد برای آشامیدن و شستشو به کار نمی‌بردند.

از آنجا که اهورامزدا این جهان شادی آفرین را آفریده است و فرهنگ زرتشتی، فرهنگ شادی است، پس بر ماست که در نگهداری هر چه بهتر این جهان و این پدیده‌ی اهورایی یعنی آب کوشا باشیم.

در گاتها - سرودهای اشوزرتشت - آمده است که آن اندیشه و گفتار و کرداری نیک است که از برای شادمانی مردمان و آبادانی جهان باشد.

الفبای آبادانی جهان، آب است. در فرهنگ زرتشتی، «آب پاک» نماد نیرومندی، زیبایی،

بی‌آلایشی، زاینده‌گی و بالندگی است. هنگامی ارزشمندی آب را بیشتر درمی‌یابیم که می‌بینیم در جهان مادی «خورداد»، امشاسپند ویژه پرستاری از این آخشیش (آب) شده است.

ایران، سرزمین کشاورزی است و کشاورزی پایه‌ی پیشرفت ایران است. خشکاندن زمین‌های باتلاقی و روان کردن آب بر زمین‌های خشک و بی‌حاصل و نشاندن درخت و ساختن پل و سد در اوستا از کارهای نیک شمرده می‌شود. ایرانیان، نخستین کسانی هستند که افتخار بوجود آوردن کاریز و قنات را در تاریخ بدست آورده‌اند.

فرمانروایان ایران باستان مانند فرمانروایان دیگر کشورها، اسیران جنگی را به ساختن کاخ‌ها و قبرهای باشکوه به کار نمی‌گماشتند، بلکه آنان را به ساختن سدها و کاریزها و... که سودی همگانی داشت، وامی‌داشتند. بند میزان، سد

شادروان در شوشتر و کانال سوئر در مصر نمونه‌ای بر این گفته است.

داریوش بزرگ هخامنشی بر سنگ‌نبشه‌ای که بر دیوار جنوبی تخت جمشید نوشته شده است، می‌گوید: «اهورامزدا این کشور را پدید از دشمن، خشکسالی و دروغ».

وجود آب چه به گونه‌ی دریاچه و رودخانه و چه به گونه‌ی حوض در کنار آتشکده‌های زرتشتی، مانند آتشکده‌های

خاموش شده‌ی آذرگشسب و فیروزآباد و آتشکده‌های روشن یزد و تهران، ارزش آب را در کنار نیایشگاه‌ها به خوبی نشان می‌دهد.

در نیایش «آب‌زور» در خرده اوستا می‌خوانیم: «می‌ستایم آب را که ... شایسته‌ی نیایش در جهان مادی است، مقدسی که افزاینده جهان است، مقدسی که افزاینده‌ی گله و رمه است، مقدسی که افزاینده‌ی خواسته است، مقدسی که افزاینده



در برگرد ۴۱ «ارداویراف نامه» آمده است: «این روان آن دُروندان است که چرک و نسا (مردار و پلیدی) به آب، آتش و زمین بردند. پاک بدان (به این جهان) اندر شدند و دُروند از آن بدر شدند (پاک به جهان آمدند و دروغگو از جهان رفتند).»

در روزگار کنونی (هنگامی که هنوز آب لوله کشی نبود)، زرتشتیان برای شستشوی پوشاک و ... آب را از جوی برداشته و به کناری می بردند و سپس از آن برای شستن استفاده می کردند و این، ارزش آب و آلوده نکردن آن را می رساند.

آلودگی بیش از اندازه‌ی دریای مازندران در اثر پساب کارخانه‌هایی که به رودخانه‌ها می‌ریزند، دل هر ایرانی ایراندوست را به درد



می‌آورد. آلودگی به اندازه‌ی شده است که در برخی جاها، مردمان از شنا کردن هم خودداری می‌کنند، بماند که با این کار زندگی آبریزان این دریا در خطر می‌افتد و سبب نابودی آنان می‌شود.

برخی رودخانه‌های بزرگ که از درون شهرهای بزرگ کشورمان می‌گذرد، به اندازه‌ی ناپاک شده است که دیدن آن شادی را از چهره‌ی انسان می‌رباید. جوی‌های داخل شهرها، کانال‌های آب شهری و ... نیز از این گفته جدا نیستند.

آوازه‌ی نیک کرداری ایرانیان نسبت به آب، تا آنجا گسترش یافته بود که «هرودت» می‌نویسد: «ایرانیان در آب روان تفو نمی‌اندازند، در آن

## ... اینک آب‌ها را می‌ستاییم، آب‌های فروچکیده و گردآمده و روان شده و خوب کنش اهورایی را...»

(بسنه - هات ۳۸ - بند ۳)

فرمان اهورامزدا، باران و برف و تگرگ را فرو می‌باراند.

نیایشگاه‌های آنهایتا معمولا در کنار رودها برپا می‌شده و زیارتگاه‌هایی که امروزه با اسامی دختر و بی بی مشهور هستند و معمولا در کنار آن‌ها آبی جاری است، می‌توانند بقایای آن نیایشگاه‌ها باشند.

برخی حتی سفره‌های نذری با نام بی بی (همچون بی بی سه شنبه) را بازمانده‌ی آیین‌های مربوط به آنهایتا می‌دانند.

آنهایتا همتای ایرانی «آفرودیت»، الهه‌ی عشق و زیبایی در یونان و «ایشتر»، الهه‌ی بابلی، به شمار می‌رود.

در برگردان فارسی آثارالباقیه ابوریحان بیرونی می‌خوانیم:

«... آبان روز دهم آبان ماه است و آن را عید می‌دانند که به جهت همراه بودن دو نام، آبانگان می‌گویند. در این روز زو Zoo پسر طهماسب از سلسله‌ی پیشدادیان به شاهی رسید، مردم را به کندن قنات‌ها و نهرها و بازسازی آنها فرمان داد، در این روز به کشورهای هفتگانه خبر رسید که فریدون، پوراسب (ضحاک) - آژی دهاک) را اسیر کرده، خود به پادشاهی رسیده و به مردم دستور داده است که خانه و زندگی خود را دارا شوند...»

در روایت دیگری آمده است که پس از هشت سال خشکسالی در ماه آبان باران آغاز به باریدن کرد و از آن زمان جشن آبانگان پدید آمد.

زرتشتیان نیز در این روز همانند سایر جشن‌ها به آدریانها (آتشکده‌ها) می‌روند و پس از آن برای گرامیداشت مقام فرشته‌ی آبها، به کنار جوی‌ها و نهرها و قنات‌ها رفته و با خواندن اوستای آبرور (بخشی از اوستا که به آب و آبان تعلق دارد) که توسط موبد خوانده می‌شود، اهورامزدا را ستایش کرده و درخواست فراوانی آب و نگهداری آن را کرده و پس از آن به شادی می‌پردازند.

جالب اینجاست که می‌گویند اگر در این روز باران بیارد، آبانگان به مردان تعلق گرفته و مردان تن و جان خویش را به آب می‌سپارند و اگر بارانی نیارد، آبانگان زنان است و زنان آب تنی می‌کنند.

دست نمی‌شویند و متحمل هم نمی‌شوند که دیگری آن را آلوده کند. و یا «استرابون» جغرافیدان می‌نویسد: «ایرانیان در آب جاری تن نمی‌شویند، در آن لاشه و مردار نمی‌اندازند و آنچه ناپاک است در آن نمی‌ریزند.»

حال چه شده است که مردمان این سرزمین نسبت به این مساله بی تفاوت شده‌اند.

چونیک کنی نیکی آید برت / بدی را بدی باشد اندر خورت (فردوسی)

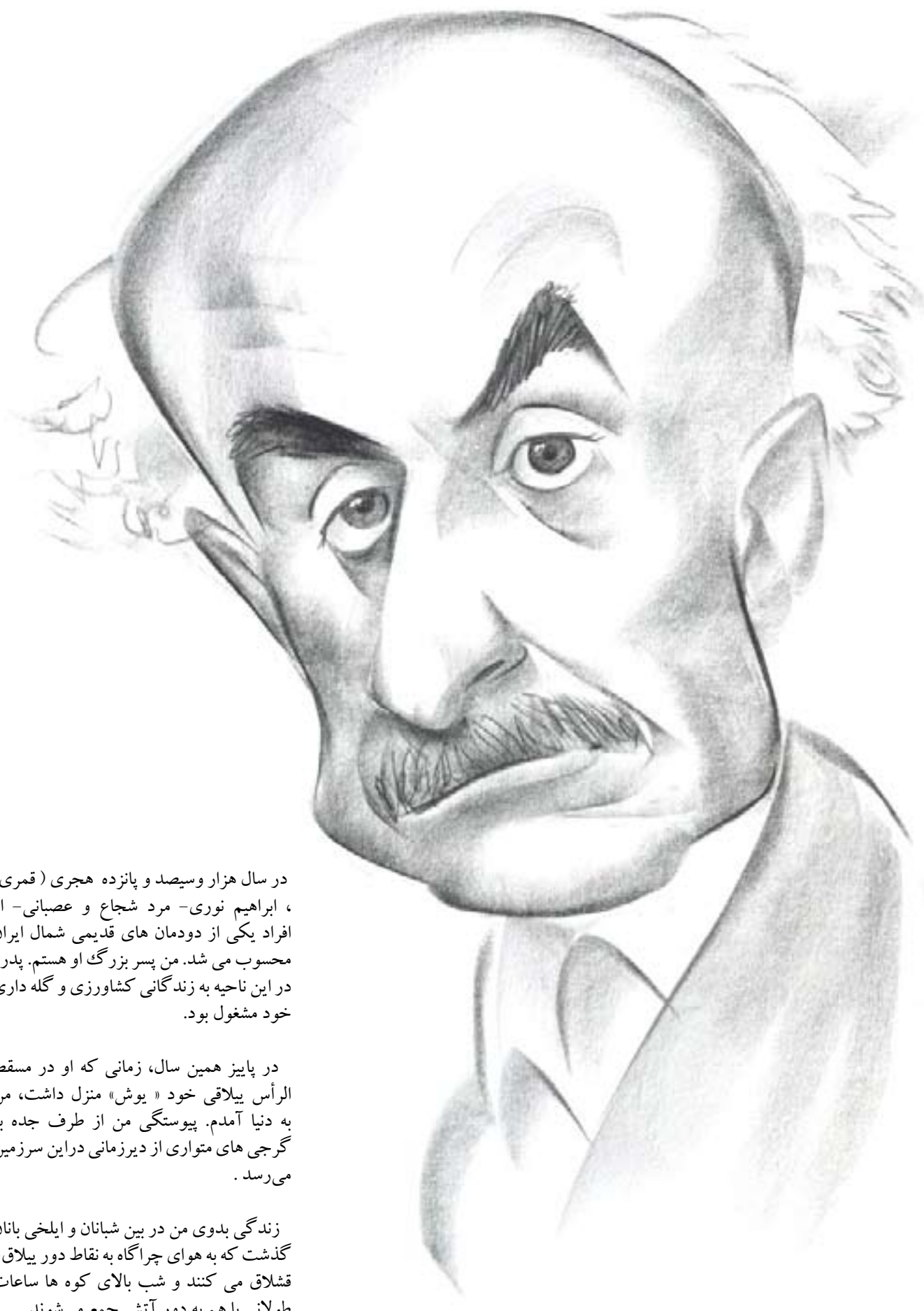
آلوده کردن، بدی کردن در حق همه‌ی آفریده‌های خداوند است، که بازتاب این بدی به شکل‌های گوناگون مانند بیماری، آلوده و ... به خود ما بازمی‌گردد. پس بهتر است در این زمینه بیشتر بیاندیشیم و آموزش دهیم که پاک نگاهداشتن چهار آخشیح (عنصر) آب، آتش، هوا و خاک تا چه اندازه در سلامت روان جهان و مردمان سودمند است.

«جشن آبانگان» جشنی است در گرامیداشت ستاره‌ی روان (سیاره) درخشان «آنهیته» / آناهید.

«آردوی سوره آناهیتا» Ardavi - Sura Anahita ایزدبانویی ایرانی بسیار برجسته‌ای است که نقش مهمی در آیین‌های ایرانی دارد و پیشینه‌ی ستایش و بزرگداشت این ایزد بانو در فرهنگ ایرانی به دوره‌های پیش از زرتشتی در تاریخی ایران می‌رسد.

بخش بزرگی در کتاب اوستا به نام «آبان یشت» (یشت پنجم) که یکی از باستانی‌ترین یشت‌ها می‌باشد به این ایزد بانو اختصاص دارد، در این یشت، او زنی است جوان، خوش اندام، بلند بالا، زیبا چهره، با بازوان سپید و اندامی برازنده، کمر بند تنگ بر میان بسته، به جواهر آراسته، با طوقی زرین بر گردن، گوشواری چهارگوش در گوش، تاجی با سد ستاره‌ی هشت گوش بر سر، کفش‌هایی درخشان در پا، با بالاپوشی زرین و پرچینی از پوست سگ آبی. آناهید گردونه‌ای دارد با چهار اسب سفید، اسب‌های گردونه‌ی او ابر، باران، برف و تگرگ هستند.

او در بلندترین طبقه‌ی آسمان جای گزیده است و بر کرانه‌ی هر دریاچه‌ای، خانه‌ای آراسته، با سد پنجره‌ی درخشان و هزار ستون خوش تراش دارد. او از فراز ابرهای آسمان، به



در سال هزار و سیصد و پانزده هجری (قمری) ، ابراهیم نوری- مرد شجاع و عصبانی- از افراد یکی از دودمان های قدیمی شمال ایران محسوب می شد. من پسر بزرگ او هستم. پدرم در این ناحیه به زندگانی کشاورزی و گله داری خود مشغول بود.

در پاییز همین سال، زمانی که او در مسقط الرأس بیلاقی خود « یوش » منزل داشت، من به دنیا آمدم. پیوستگی من از طرف جده به گرجی های متواری از دیر زمانی در این سرزمین می رسد .

زندگی بدوی من در بین شبانان و ایلخی بانان گذشت که به هوای چراگاه به نقاط دور بیلاق- قشلاق می کنند و شب بالای کوه ها ساعات طولانی با هم به دور آتش جمع می شوند.

## من به رودخانه ای شبیه هستم که از هر کجای آن لازم باشد، بدون سر و صدا می‌توان آب برداشت.

از تمام دوره ی بچگی خود، من بجز زد و خورد‌های وحشیانه و چیزهای مربوط به زندگی کوچ نشینی و تفریحات ساده‌ی آنها در آرامش یکنواخت و کور و بیخبر از همه جا، چیزی به خاطر ندارم.

در همان دهکده که متولد شدم خواندن و نوشتن را نزد آخوند ده یاد گرفتم. او مرا در کوچه باغها دنبال می کرد و به باد شکنجه می گرفت. پاهای نازک مرا به درخت های ریشه و گزنه دار می بست، با ترکه های بلند می زد و مرا مجبور می کرد به از برکردن نامه هایی که معمولا اهل خانواده ی دهاتی به هم می نویسند و خودش آنها را به هم چسبانیده و برای من طومار درست کرده بود.

اما یک سال که به شهر آمده بودم اقوام نزدیک من مرا به همپای برادر از خود کوچکترم، لادین، به یک مدرسه‌ی کاتولیک واداشتند. آن وقت این مدرسه در تهران به مدرسه‌ی عالی سن لویی شهرت داشت. دوره‌ی تحصیل من از اینجا شروع می شود. سالهای اول زندگی مدرسه ی من به زد و خورد با بچه‌ها گذشت. وضع رفتار و سکنتان من، کناره گیری و حجبی که مخصوص بچه های تربیت شده در بیرون شهر است، موضوعی بود که در مدرسه مسخره برمی داشت. هنر من خوب پریدن و با رفیقم حسین پژمان، فرار از محوطه ی مدرسه بود. من در مدرسه خوب کار نمی کردم. فقط نمرات نقاشی به داد من می رسید. اما بعد ها در مدرسه مراقبت و تشویق یک معلم خوش رفتار که نظام وفا شاعر بنام امروز باشد، مرا به خط شعر گفتن انداخت.

این تاریخ مقارن بود با سال هایی که جنگ های بین المللی ادامه داشت. من در آن وقت اخبار جنگ را به زبان فرانسه می توانستم بخوانم. شعرهای من در آن وقت به سبک خراسانی بود که همه چیز در آن یک جور و بطور کلی دور از طبیعت واقع و کمتر مربوط با خصایص زندگی مشخص گوینده، وصف می شود.

آشنایی با زبان خارجی راه تازه را در پیش چشم من گذاشت. ثمره‌ی کاوش من در این راه بعد از جدایی از مدرسه و گذراندن دوران دلدادگی بدانجا می انجامد که ممکن است در منظومه‌ی «افسانه» ی من دیده می شود. قسمتی از این منظومه در روزنامه ی دوست شهید من میرزاده‌ی عشقی چاپ شد. ولی قبلا در سال هزار و سیصد منظومه‌ای به نام «قصه ی رنگ پریده» انتشار داده بودم.

من پیش از آن شعری در دست ندارم. در پاییز سال هزار و سیصد و یک نمونه ی دیگر از شیوه ی کار خود، «ای شب» را که پیش از این تاریخ سروده بودم و دست به دست خوانده و رانده شده بود، در روزنامه ی هفتگی نوبهار دیدم.

شیوه ی کار در هر کدام از این قطعات تیر زهر آگینی، مخصوصا در آن زمان، به طرف طرفداران سبک قدیم بود. طرفداران سبک قدیم آنها را قابل درج و انتشار نمی دانستند. با وجود آن در سال هزار و سیصد و بیست و دو هجری [قمری] بود که اشعار من صفحات زیاد منتخبات آثار شعرای معاصر را پر کرد. عجب آنکه نخستین منظومه‌ی من « قصه ی رنگ پریده» هم که از آثار بچگی من به شمار می آید، در جزو مندرجات این کتاب و در بین نام آن همه ادبای ریش و سیل دار خوانده می شد و بطوری قرار گرفته بود که شعرا و ادبا را نسبت به من و مؤلف دانشمند کتاب (هشترودی زاده) خشمناک می ساخت. مثل اینکه طبیعت آزاد پرورش یافته ی من در هر دوره از زندگی من باید با زد و خورد رو در رو باشد.

در اشعار آزاد من وزن و قافیه به حساب دیگر گرفته می شوند. کوتاه و بلند شدن مصرع ها در آنها بنا بر هوس و فانتزی نیست. من برای بی نظمی هم به نظمی اعتقاد دارم. هر کلمه‌ی من از روی قاعده‌ی دقیق به کلمه‌ی دیگر می چسبند. شعر آزاد سرودن برای من دشوارتر از غیر آن است.

مایه ی اصلی اشعار من، رنج است. به عقیده‌ی من گوینده‌ی واقعی باید آن مایه را داشته باشد. من برای رنج خود شعر می گویم. فورم و کلمات و وزن و قافیه، در همه وقت، برای من ابزارهایی بوده‌اند که مجبور به عوض کردن آنها بوده‌ام تا با رنج من و دیگران بهتر سازگار باشد.

در دوره‌ی زندگی خود من هم از جنس رنجهای دیگران سهم هایی هست بطوریکه من

بانوی خانه‌دار و بچه دار و ایلخی بان و چوپان ناقابلی نیستم، به این جهت وقت پاک نویس کردن برای من کم است. اشعار من متفرق به دست مردم افتاده و یا در خارج کشور به توسط زبان شناسها خوانده می شود. فقط از سال هزار و سیصد و هفده به بعد در جزو هیأت تحریریه‌ی مجله‌ی موسیقی بوده‌ام و به حمایت دوستان خود در این مجله اشعار خود را مرتبا انتشار داده‌ام.

من مخالف بسیار دارم چون خود من بطور روزمره دریافته‌ام، مردم هم باید روزمره دریابند. این کیفیت تدریجی نتیجه‌ی کار من است. مخصوصا بعضی از اشعار مخصوص تر به خود من برای کسانی که حواس جمع در عالم شاعری ندارند، مبهم است. اما انواع شعرهای من زیادند. چنانکه دیوانی به زبان مادری خود به اسم « روجا» دارم. می توانم بگویم من به رودخانه شبیه هستم که از هر کجای آن لازم باشد، بدون سر و صدا می‌توان آب برداشت. خوش آیند نیست اسم بردن از داستانهای منظوم خود به سبک های مختلف که هنوز به دست مردم نیامده است.

باقی شرح حال من این می‌شود: در تهران می گذرانم. زیادی می نویسم، کم انتشار می‌دهم، و این وضع مرا از دور تنبیل جلوه می‌دهد.

نیما یوشیج

تهران، خرداد هزار و سیصد و بیست و پنج

بر گرفته از "دنیای خانه ی من است"

# با نیما



دخالتی داشته باشد. اما مرغ به خلق وعده می دهد: رستگاری روی خواهد کرد!  
و : شب تیره بدّل با صبح روشن گشت خواهد!

نیما، به قرض از «ارزش احساسات» خودش، «تکلف شعری» و «ناچاری و کم وسعتی شعری» را می شناسد. دوستان! را هم از بلیّه آن پرهیز می دهد. اما خودش گرفتار آن است. گفته هایی از آن دست را هم که «این سیاق سخن نیماست» با قید تردید بشنوید و حتی المقدور نپذیرید. سیاق سخن به کنار، نیما در سخن گیر و گره دارد. از سوی دیگر هم او شاعر است. شاعر ناب. و بسیار پیشتاز و بلند پرواز. و واژه پرداز. او نوخواه و نو جوست تا مرز جنون.

باری، در این کوتاهه، شهرت شعر مرغ آمین بهانه رفت و برگشت سخن با شعر نیماست. با پدر شعر دیگر ما. شعرنو و شعرامروز عنوان هایی هستند که به کار رفته اند و همچنان خرج می شوند. اما نیما شعر دیگری در کنار کاخ بلند شعر کهن نهاد که ایستاد، جای و جایگاه خود را یافت، و سد و سکندر پیش تاخت. حرکات و رفتارهای انحراف و انصراف مانند پاره ای دست اندر کاران اکنونی شعر هم، که در مواردی شعرشان در قالب کهن توان و استحکام هم نشان می دهد، برهان هیچ گونه شکست و تخفیف و بازگشت نیست. شعر دیگر پارسی همچنان می تازد. سلسه دفتر اشعاری را که منتشر می شوند گواه نگیرید. به لشگرهای فرزندان مذکر سرزمین نگاه کنید که نام نیما بر شناسنامه خود دارند.

مرغ آمین محرم هشیار خلق است. جور دیده مردمان را می شناسد. آرزوهای نهان مردم را به هم نزدیک یعنی آنها را متحد می کند. او نشان پیروزی ست. از یک سو مخفیانه بر فراز بام خلق خودی می نماید، از سوی دیگر بال های پهنش را بر سر دیوار خلق می گستراند. دعا می کند: باد پایان رنج های خلق را! و آمین می گوید. و خلق با او آمین می گویند. و خلق از او طلب رستگاری می کنند: رستگاری بخش ای مرغ شباهنگام ما را! و تا حد خدا بالا می برند مرتبه او را: به ما بنمای راه ما به سوی عاقبتگاهی! و هر کس را سهمی بیخشا از روزی که می طلبد! البته ما در جایی نخوانده ایم که مرغ روزی رسان بوده باشد. در امر روزی

مرغ آمین شاید پس از افسانه، و احتمالاً به جهت محتوای سیاسی، معروف ترین شعر نیماست. خود این مرغ هم اختراع نیماست. چنین مرغی وجود طبیعی ندارد. شاید نیما خواسته است در ردیف «مرغ حق» که از آن همگان است، و «یاکریم» و «بدبده» که ظاهراً به عوام تعلق دارند، او هم مرغی پای منبر خودش بگمارد تا برای اظهاراتش آمین بگوید. اما به راستی چرا نیما از سفره سخن مذهبی این لقمه تأیید را وام گرفته است؟ آیا نیما واژه آمین را از «احسنست» و «صحیح است» حزبی و پارلمانی رسا تر و با معده معنوی مردمش سازگار تر دیده است؟ و گرنه می دانیم که روند اندیشگی و احساسی نیما با مذهب سرو کار ندارد.





/ سرگذشته های خود را هر که با آن محرم  
هشیار می گوید/ داستان از درد می رانند مردم  
. در خیال استجابت های روزانی...

من می گویم:

یعنی مرغ رمز درد خلق را کشف می کند؟ یعنی  
رمز درد خودش را هم که می دانسته، پس حالا  
دو تا رمز را با هم مقایسه می کند و سر تکان  
می دهد؟ برای چه این کار را می کند؟ برای  
آن که ناله های ناله پردازان به گوش ها برسد،  
از کسان احوال می پرسد؟ آیا ناله پردازان و  
کسان یکی هستند؟ از استجابت های روزانی،  
می فهمیم که روزانی اش یعنی همان روزانه،  
اما استجابت هایش کدام ها یا کی ها یا چی  
ها هستند؟

نیما می گوید:

و صدایی از ره نزدیک  
اندر انبوه صدا های به سوی ده دویده  
این سزای سازگارشان بادا،  
در پایان دوران های شادی،  
از پس دوران عشرت بار ایشان.

من می گویم:

در سر تا پای شعر صحبتی از ده نبود، حالا از  
کجا آمد؟ و آیا مقصود از سزای سازگارشان  
همان سزای سازگارشان است؟ یعنی سزایی که  
با آنها! سازگاری کند؟ جزای به سزا که نباید  
سازگار باشد؟ چه می گوید؟

نیما می گوید:

مرغ می گوید

این چنین ویرانگیشان باد همخانه!

با چنان آبادشان از روی بیدادی  
و خراب آید در آوار غریو لعنت بیدار  
محرومان!  
هر خیال کج که خلق خسته را با آن نه خواهانی  
ست!

ور نه محرومی به خواه از بیم زجر و حبس  
آید!

من می گویم:

و آیا مقصود آنست که: این چنین ویرانی خانه  
(همخانه که نمی شود) خانه شان باد در برابر  
آن آبادانی شان که از روی بیداد بود؟ یا این  
چنین ویران بودن منزل گاهشان باد در مقابل  
آن آبادان بودنشان که از روی بیداد بود؟ / و  
خراب آید (به معنای، بادا!)..... هر خیال کج  
که خلق خسته را با آن نه خواهانی ( بلکه :  
نخواهانی، یعنی شکل سر هم نوشته کلمه )  
یعنی مخالفت است / و مباد که محرومی از بیم



شکنجه و زندان سر تسلیم و پذیرش فرود آرد.

نیما می گوید:

که خیال روشنی می برد با غارت

و می گوید:

و چو شمعی در تک گوری

کور مودی چشمشان در کاسه سر از پریشانی

و می گوید:

و گریزانند گمراهان کج اندازان

در رهی کامد خود آنان را کنون پیگیر

و می گوید:

و سرود مرگ آنان را تکاپوهایشان بی سود /

اینک می کشد در گوش

و می گوید

باد پایان رنج های خلق را با جانشان در کین

و می گوید:

در شبی این گونه با بیدادش آمین

و می گوید:

و شب تیره بدل با صبح روشن گشت خواهد

و می گوید

مرغ آمین

دور می گردد

از فراز بام

در بسیط خطه آرام

می خواند خروس از دور

می شکافد جرم دیوار سحر گاهان

وز بر آن سرد دود اندود خاموش

هر چه، با رنگ تجلی، رنگ در پیکر می افزایش

می گریزد شب

صبح می آید.

با عرض معذرت، باقی را شما بگویید. نیما  
آنجاست. از هیچ باد و بارانی هم گزند نخواهد  
یافت. شدنی شده است. اما حکایت همچنان  
باقی ست.

بهمن فرسی

اجتماعی بودن شعر نیمما از دیگر عوامل گرایش زبان او به ابهام است. هر چند ذوق عموم با این ویژگی از شعر مشروطه آشنا شد اما وجود فضای سیاسی آلوده و خفقان را که هر گونه آزادی بیان و اندیشه را از شاعر سلب می کند او را ناچار می سازد تا از بیان عریان اوضاع و احوال سیاسی و اجتماعی به بیان مبهم، تمثیلی، نمادین و تصویری روی آورد. همین امر سبب شده بسیاری از پدیده های حیات شعر نیمما تمثیلی و نمادین گردند. این گونه بیان نگاهی عمیق و از سر تأمل و تفکر از مخاطب شعر نیمما می طلبد.

نیمما یک شاعر اجتماعی است که گرایش سیاسی نیز دارد و همین گرایش در بیش از نیمی از اشعار نیمما به خوبی خود را می نماید. اخوان در این خصوص می گوید: «نیمما را زمانه بیم زده ای به بار آورده بود و مقتضیات زمانه کاری کرد که نیمما نتواند گفته هایش را به روشنی با مردم در میان بگذارد و همین ترس و بیم بود که گفته هایش را پیچیده تر از آن که همه مردم بتوانند بفهمند، به وجود آورد. به همین جهت هم تا وقتی که نیمما زنده بود جز عده معدودی کسی نتوانست حرفهایش را بفهمد... آل احمد و من، شاملو و دیگران سعی کردیم تا بعضی از کارهایش را برای مردم توضیح دهیم. شاعران نسل بعد دیگر با آن مضمیقه ها روبه رو نبودند... البته نیمما به نظر من خیلی اهل سیاست نبود ولی در عین حال در گوشه خانه اش هم تأثرات خود را در جریانهای جامعه بیان می کرد او همیشه یک آرمان خواه مردم دوست و عدالت طلب بود او هرگز ذهنی خود فروخته نداشت و هرگز وضع موجود را نپذیرفته بود به عکس همیشه به آنها اعتراض کرده بود.

آیا شعر «کار شب پا»، «مرغ آمین»، و یا «پادشاه فتح» خودش نوعی داوری نسبت به جامعه نیست آن جا که از غمهای خودش می نالد، آرزو می کند که ای کاش می توانستم همانند چوپانان زندگی کنم. آیا واقعا نسبت به وضع کنونی جامعه به داوری نمی نشیند» (واقعا هم نیمما جامعه خویش را به داوری می نشیند و دیگران را نیز به داوری می خواند. اغلب اشعاری که در این مقاله تحت عنوان انواع ابهام ذکر گردیده، دربردارنده بینش سیاسی و اجتماعی نیمما نیز هست. ستیز با وضع زمانه او و اعتراض بر زمانه و زمانه داران در اغلب اشعار او مجسم است. این امر سبب گردیده که بسیاری از اشعار نیمما در هاله ای از ابهام های تمثیلی، رمزی و تصویری پوشیده شود.

شعر «وای بر من» نیمما یکی از زیباترین شعرهای سیاسی و اجتماعی اوست:

کشتگاهم خشک ماند و یکسره تدبیرها  
گشت بی سود و ثمر

تنگنای خانه ام را یافت دشمن  
با نگاه حيله اندوزش  
وای بر من می کند آماده بهر سینه من  
تیرهایی که به زهر کینه آلوده است  
وای بر من  
به کجای این شب تیره  
بیایوزم قبای زنده خود را  
تا کشم از سینه پردرد خود بیرون

تیرهای زهر را دلخون  
وای بر من  
[مجموعه کامل اشعار نیمما / ص ۲۳۴-۲۳۵]

در شعر «کینه شب» نیمما ضمن ارائه تصویر و فضایی زیبا، جامعه و زمانه حاکم عصر خویش را نقد می کند. شبی که نماد ظلم و ستم و خفقان حاکم بر زمان است:

شب به ساحل چو نشیند پی کین  
همه چیزست به غم بنشسته  
ابری از آن ره کوهان برخاست  
می شود بر سر هر چه حائل  
زرد می گردد روی دریا  
باقی قرمزی روز مکد

می مکد  
نیست دیگر سر مویی  
به ره این افق گمشده نور  
شب دریده به دو چشم آن مطرود  
در سیاهی نگاهش همه غرق  
می مکد آب دهانش از کین  
می نشیند به کمین

بر لبش هست همه  
به یکی خرد ستاره حتی  
هیس آهسته  
قدم از هر قدمی دارد بیم  
به ره دهکده مردی عربان  
دست در دست یکی طفل یتیم  
هیس آهسته شب تیره هنوز  
می مکد زیر دندان لجن آلودش  
هر چه می بیند خواهد نابودش  
کی و لیکن گوید

از در دیگر این روز سپید  
در نمی آید؟  
شب کسی یاوه به ره می پوید  
شب عبث کینه به دل می جوید  
روز می آید  
آنچه می باید روید، روید

از نم ابر اگر چه سیراب  
خنده می بندد در چهره شب  
[مجموعه کامل اشعار نیمما / ص ۳۳۶-۳۳۸]

تقریباً تمامی اشعار نیمما که در وصف شب و تیرگی آن است، نمادین می باشند و شب چیزی جز ظلم و ستم حاکم نیست. نکته جالبی که در این اشعار به عنوان یک مختصه سبکی خود را می نماید، لحن کلام نیمما در این اشعار است که لحنی حماسی و کینه جویانه است و واژه های شعرش مستحکم و باوقار می باشد.

شعر «خانه ام ابری است» نیز از همین مضمون و معنی آکنده است. یک اعتراض به وضع موجود. ابر تیره که کینه ای و دهشتی کمتر از شب ندارد. باد که پی جوی چیزی جز ویرانی و خرابی نیست و نی زن و نی زنان جامعه نیمما دلخوش به نی خویش اند و جز فکر خود و راه خود چیزی را در سر و پیش روی ندارند.

[مجموعه اشعار نیمما / ص ۵۰۴-۵۰۵]  
شعر داروگ که در گونه ای دیگر از ابهام آن را نقل کرده ام چیزی جز انتقاد از اوضاع زمان نیست. تصویری است خراب و هول انگیز از کشتگاه، سرزمین نیمما، ایران.

[مجموعه اشعار نیمما / ص ۵۰۴]  
شعر «ای شب» [ص ۳۴] «ماخ اولاً» [ص ۴۵۷] «سوی شهر خاموش» [ص ۴۵۹] «بخوان ای همسفر با من» [ص ۴۰۲] «آی آدمها» [ص ۳۰۷] «گل مهتاب» [ص ۲۳۸] و بسیاری از شعرهای دیگر نیمما اعتراض او به زمانه و طبقه حاکم بر زمان اوست.

حمید طاهری



## هست شب

هست شب یک شب دم کرده و خاک  
رنگ رخ باخته است.  
باد، نو باوه ی ابر، از بر کوه  
سوی من تاخته است.  
هست شب، همچو ورم کرده تنی گرم در  
استاده هوا،  
هم ازین روست نمی بیند اگر گمشده ای  
راهش را.

با تنش گرم، بیابان دراز  
مرده را ماند در گورش تنگ  
با دل سوخته ی من ماند  
به تنم خسته که می سوزد از هیبت تب!  
هست شب. آری، شب.

« ری و لا »

« ری را... صدای آمد امشب  
از پشت « کاج » که بند آب  
برق سیاه تابش تصویری از خراب  
در چشم می کشاند.  
گویا کسی است که می خواند...

اما صدای آدمی این نیست.  
با نظم هوش ربایی من  
آوازه‌های آدمیان را شنیده‌ام  
در گردش شبانی سنگین؛  
زاندوه‌های من  
سنگین تر.

و آوازه‌های آدمیان را یکسر  
من دارم از بر.

یکشب درون قایق دلتنگ  
خواندند آنچه‌ان؟  
که من هنوز هیبت دریا را  
در خواب  
می بینم.

ری را. ری را...  
دارد هوا که بخواند.

درین شب سیا.  
او نیست با خودش،  
او رفته با صدایش اما  
خواندن نمی تواند.

## قایق

من چهره ام گرفته  
من قایقم نشسته به خشکی  
با قایقم نشسته به خشکی  
فریاد می زنم:  
« وامانده در عذابم انداخته است  
در راه پر مخالفت این ساحل خراب  
و فاصله  
است آب  
امدادی ای رفیقان با من. »  
گل کرده است پوزخندشان اما  
بر من،  
بر قایقم که نه موزون  
بر حرفهایم در چه ره و رسم  
بر التهام از حد بیرون.

در التهام از حد بیرون  
فریاد بر می آید از من:  
« در وقت مرگ که با مرگ  
جز بیم نیستی و خطر نیست،  
هزالی و  
جلافت و غوغای هست و نیست  
سهو است و جز به پاس ضرر نیست. »  
با سهوشان

من سهو می خرم  
از حرفهای کامشکن شان  
من درد می برم  
خون از درون دردم سرریز می کند!  
من آب را چگونه کنم خشک؟  
فریاد می زنم.

من چهره ام گرفته  
من قایقم نشسته به خشکی  
مقصود من ز حرفم معلوم بر  
شماست:

یک دست بی صداست  
من،

دست من کمک

دست شما می کند طلب.

فریاد من شکسته اگر در گلو، و گر  
فریاد من رسا  
من از برای راه خلاص خود و شما  
فریاد می زنم.  
فریاد می زنم!

## برف

زردها بی خود قرمز نشده اند  
قرمزی رنگ نینداخته است  
بی خودی بر دیوار.  
صبح پیدا شده از آن طرف کوه "ازاکو" اما  
"وازانا" پیدا نیست  
گرته ی روشنی مرده ی برفی  
همه کارش آشوب  
بر سر شیشه ی هر پنجره بگرفته قرار.  
وازانا پیدا نیست  
من دلم سخت گرفته است از این  
میهمان خانه ی میهمان کش روزش تاریک  
که به جان هم نشناخته انداخته است:  
چند تن خواب آلود  
چند تن نا هموار  
چند تن نا هشیار.

## ترا من چشم در راهم

ترا من چشم در راهم  
شباهنگام  
که می گیرند در شاخ "تلاجن" سایه ها رنگ سیاهی  
وزان دلخستگان راست اندوهی فراهم  
ترا من چشم در راهم.

شباهنگام. در آن دم که بر جا دره ها چون مرده ماران  
خفتگانند  
در آن نوبت که بندد دست نیلوفر به پای سرو کوهی دام  
گرم یاد آوری یا نه  
من از یادت نمی کاهم  
ترا من چشم در راهم.

## داروگ

خشک آمد کشتگاه من  
در جوار کشت همسایه.  
گر چه می گویند: « می گریند روی ساحل نزدیک  
سوگواران در میان سوگواران. »  
قاصد روزان ابری، داروگ! کی می رسد باران؟

بر بساطی که بساطی نیست  
در درون کومه ی تاریک من که ذره ای با آن  
نشاطی نیست  
و جدار دنده های نی به دیوار اطاقم  
دارد از خشکیش می ترکد  
— چون دل یاران که در هجران یاران —  
قاصد روزان ابری، داروگ!  
کی می رسد باران؟

## فازنه ام ابری ست

خانه ام ابری ست  
یکسره روی زمین ابری ست با آن.

از فراز گردنه خرد و خراب و مست  
باد میپیچد.

یکسره دنیا خراب از اوست  
و حواس من!

آی نی زن  
که تورا آوای نی برده ست دور از ره کجایی؟

خانه ام ابری ست اما  
ابر بارانش گرفته ست.  
در خیال روزهای روشنم کز دست رفتندم،  
من به روی آفتابم  
می برم در ساحت دریا نظاره.  
و همه دنیا خراب و خرد از باد است  
و به ره، نی زن که دائم می نوازد نی،  
در این دنیای ابراندود

راه  
خود را دارد اندر پیش.

## روی بندر گاه

آسمان یکریز می بارد  
روی بندر گاه.

روی دنده های آویزان یک بام سفالین در کنار راه  
روی « آیش » ها که « شاخک » خوشه اش را می دواند.  
روی نوغانخانه، روی پل — که در سر  
تا سرش امشب

مثل اینکه ضرب می گیرند — یا آنجا کسی غمناک می خواند.  
همچنین بر روی بالاخانه ی من (مرد ماهیگیر مسکینی که او را میشناسی)

خالی افتاده است اما خانه ی همسایه ی من دیر گاهیست.  
ای رفیق من، که ازین بندر دلتنگ روی حرف من با تست  
و عروق زخم دار من ازین  
حرفم که با تو در میان می آید از درد درون  
خالی است.

و درون دردناک من ز دیگر گونه زخم من می آید پر!  
هیچ آوایی نمی آید از آن مردی که در آن پنجره هر روز  
چشم در راه شبی مانند امشب بود بارانی  
وه! چه سنگین است با آدمکشی (با هر دمی رؤیای جنگ) این زندگانی.

بچه ها،

زن ها،

مردها، آنها که در خانه بودند،

دوست با من، آشنا با من درین ساعت سراسر کشته گشتند.

## دل فولادم

ول کنید اسب مرا  
راه توشه ی سفرم را و نمذ زینم را  
و مرا هرزه در،  
که خیالی سرکش  
به در خانه کشاندست مرا.

رسم از خطه ی دوری، نه دلی شاد در آن.  
سرزمینهایی دور  
جای آشوبگران  
کارشان کشتن و کشتار که از هر طرف و گوشه ی آن  
می نشانید بهارش گل با زخم جسدهای کسان.

\*

فکر می کردم در ره چه عبث  
که ازین جای بیابان هلاک  
می تواند گذرش باشد هر راهگذر  
باشد او را دل فولاد اگر  
و برد سهل نظر در بد و خوب که هست  
و بگیرد

مشکلها آسان.

و جهان را داند

جای کین و کشتار

و خراب و خذلان.

"او را صدا بزن" فرمان بیدارخواهی خفتگان کارساز است که از بارگاه کوچک نیما در یوش، جاودانه، نمونه‌وار، در بیدار کردن یک تن، و بیداری "او" ترسیم و خلاصه می‌شود. او کیست، و سماجت و پافشاری گوینده در بیداری "او" برای چیست؟ برویم و در تاریک‌روشن خروس‌خوان، به دهکده‌ی شعرش ورود کنیم. باشد پاسخ خویش را بیابیم:

جیب سحر شکافته ز آوای خود خروس.  
می‌خواند.

بر تیزپای دل‌کش آوای خود سوار  
سوی نقاط دور می‌راند.  
بر سوی دره‌ها که در آغوش کوهها  
خواب و خیال روشن صبحند.  
بر سوی هر خراب و هر آباد  
هر دشت و هر دمن.

خروس می‌خواند، چنان به شور که تک تاریکی را می‌شکند، می‌خواند و جان در آوایش دارد، گویی سوار بر سمنده صدای دل‌کش خود به هر سوی می‌راند، به سوی دره‌ها - هم‌خوابگان کوهها که به خواب و خیال روشن صبح مانده‌اند - به سوی خرابه‌ها و آبادیها، به دشت و دمن‌ها. خروس می‌خواند و مژده‌ی آغاز روز و هنگام بیداری و برخاستن را به همه می‌رساند. هوا رو به روشنی می‌رود و سپیده دارد سر می‌زند. در این بزنگاه است که شاعر بانگ برمی‌دارد و با بانگ خروس ندا می‌دهد که:

او را صدا بزن.  
بسیار شد به خواب  
این خفته‌ی فلج  
در انتظار یک  
روز خوش فرج.  
پیوندهای او  
گشتند سرد  
از بس که خواب کرد.  
از بس که خواب کرد  
بیم است کاو نخیزد از رخوت بدن.

و از پس این فرمان، بی‌درنگ، برای آن که ضرورت این بیداری را برساند، به شرحی در احوال "او" می‌پردازد که در انتظار این روز خوش، روز رهایی، خواب او را دربروده است، خفتنی که به فلج می‌ماند تا به خواب، خوابی آن‌چنان که پیوند از او بریده، اما در دیرخیزی او نیز بیم هرگز برنخاستن است. وقت است که برخیزد. او را صدا بزن.  
کوچید کاروان که به ده بود، مدتی ست

در چادر سفید عروس ایستاده است  
با چه طراوتی!  
زیر شماله می‌گذرد ده، جدار راه  
چیده شده‌ست با  
تن‌هایی از زنان  
تن‌های مردها  
تن‌های برهنه  
تن‌های ژنده‌پوش  
آورده شادی همگان را به کار خویش  
و یک کمر بزرگ شده‌ست آشیانه تا  
قاپد هر آن صدای گریزنده از دهن.



دل‌واپسی شاعر بسی بیشتر است، تنها بیم جان "او" در میان نیست. دیگرانی نیز هستند که چشم‌به‌راه اویند. کاروان پیش‌آهنگ مدتهاست که کوچیده و در جشن بزرگ اینک هنگام حضور داماد است تا سرور همگانی سرشار گردد و برنامه به سامان برسد.

شادی، روستاییان برهنه‌تن و ژنده‌پوش را به جوش کار برانگیخته، با مشعل شماله‌ها در کف، چتری از شعله بر چشم‌انداز گرفته‌اند، اما چنان است که انگار این دهکده است که از زیر طاق‌نمای آتش می‌گذرد.

عروس در پوشش سفید انتظار می‌کشد و آبادی در انبساط شادی اکنون، آشیانه‌ای است یک کمر گشاده‌تر و سراپا گوش، تا هر صدای برآمده را از دهان هر سخن‌گویی برآید.

اوست که باید بیاید و اوست که باید سخن بگوید. پس او را صدا بزن:

آن وقت کاو رسید  
چاراسبه از رهش  
در قلعه کس ندید  
زین رو به گوشه‌ای  
رفت و بیارمید  
پای آبله ز راه و تنش کوفته شده  
گویی خیال زندگی‌اش از ره دماغ  
باناامیدی بی‌نه به‌جا رفته شده  
اما کنون که خسته‌تن از جنگ تن‌به‌تن

پیش از این، وقتی که "او" آن‌گونه شتابناک به اینجا رسید، قلعه را از کسان خالی یافت. به‌ناگه‌تر با تن کوفته و پای زخمین خویش به کنجی خزید و آرام گرفت چنان‌که پنداشتندش که هوشش از سر پریده یا نومیدی نابه‌جایی او را از پای افکنده است.

اما اینک که برهنگان، روستاییان آتش برانگیخته، در راهند؛ و هر تنی از جنگ تن‌به‌تن مجروح است، کمک اوست که راه‌گشا و رهایی‌بخش است. او را صدا بزن.

گرگی کشید کله و از کوه شد به زیر  
مطرود دل‌پلید

بر تخته بست امید  
(هر شکل نابه‌جای نهان  
در گوشه‌های معرکه می‌ماند)

تا دید کاو خروس  
می‌خواند

و آوای او چو ضربت بر قطعه‌ی چدن.

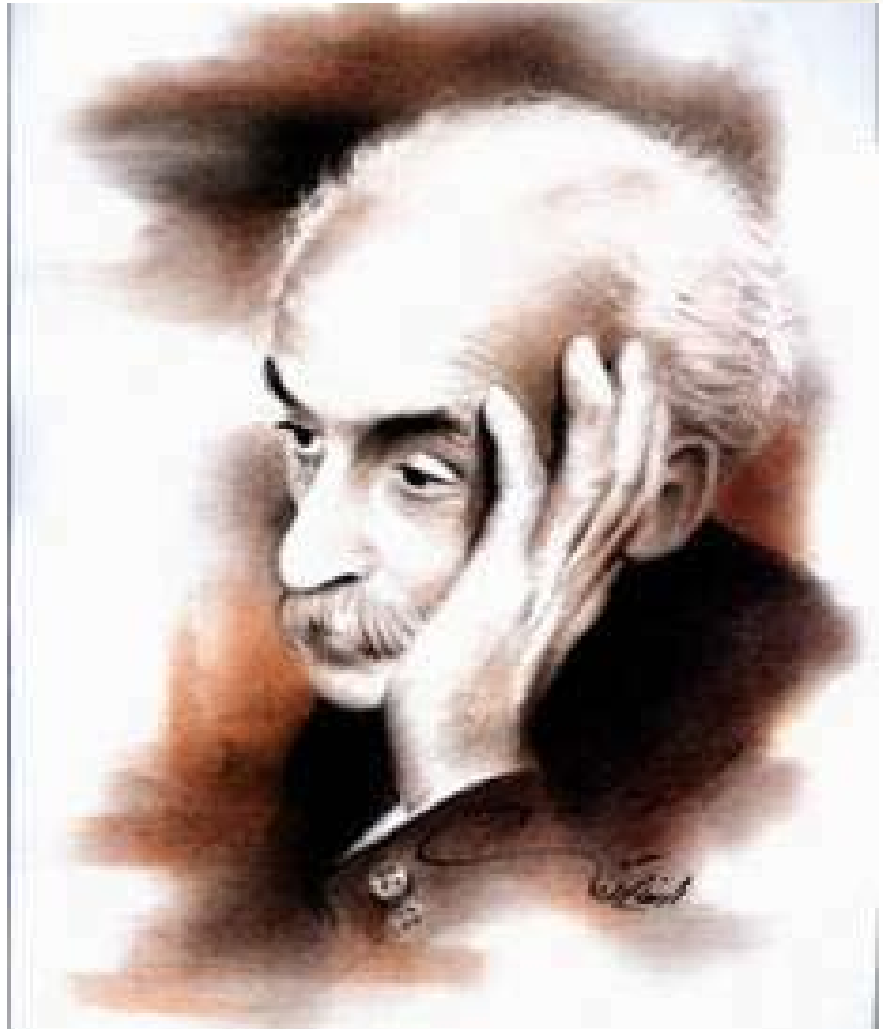
بانگ ناقوسی و فلزین‌ی خروس گرچه به بیداری خفتگان برمی‌شود، اما گرگ پلید را نیز به خویش می‌کشاند. این آوا زنگ هشدار است هم بر نگهبانان زندگی و هم بر آفرینندگان مرگ. برای راندن این مطرود نیز که از گوشه‌های پنهان معرکه سر می‌کشد، او را صدا بزن.

قطعه‌ی "او را صدا بزن" پایان می‌گیرد و مانند همیشه - در کار نیما - شعر در ما ادامه می‌یابد. شعر دل‌شوره‌ای به جان ما افکنده: آیا خفته به‌موقع بیدار می‌شود؟ و در این جاست که ناگهان زنگ مسئولیت در درونمان به صدا درمی‌آید. به‌راستی چه کسی باید "او" را بیدار کند؟ روی سخن با ماست.

درست است که "او" کننده‌ی کار است، کاری که اینک وقت آن رسیده و خروس سحر، روز روشن، عروس منتظر، دهقانان شماله به کف، و خستگان پیکار تن‌به‌تن، همه و همه چشم بدو دارند، اما مخاطب شاعر من و تویم.

گفتم مخاطب شاعر، اما در بازخوانی شعر آشکار می‌شود که شاعر در هیچ کجای شعر نیست و یا چنان ماهرانه در آن پنهان است که ما تنها صدای او را در ادامه‌ی آوای خروس می‌شنویم و یا با آن اشتباه می‌کنیم. هم‌صدایی از هم‌دلی است، از خواستی یگانه است، پس قهرمان پیدا و آشکار شعر را، خروس را به شناسایی برخیزیم تا سمت و سوی شعر و شاعر و عملی را که "خفته" بدان وظیفه‌مند است بهتر درک کنیم.

(برگرفته از کتاب "در هوای مرغ آمین" - سیاوش کسرای)



این خفته ی فلج.  
در انتظار یک  
روز خوش فرج.  
پیوندهای او  
گشتند سرد  
از بس که خواب کرد.  
از بس که خواب کرد  
بیم است کاو نخیزد از رخوت بدن  
او را صدا بزن!

مصراع ها کوتاه و صریح است. قافیه بندی  
این بند ابتکاریست. یک مصراع دو بار تکرار  
شده و مصراع «او را صدا بزن» بند ترجیعی  
است که تا پایان شعر با مصراع پیشین خود  
هم قافیه است.  
حال اوزان مصراع ها:  
مفعولُ فاعلاتُ  
مفعولُ فاعلن  
مفعولُ فاعلن  
مفعولُ فاعلن  
مفعولُ فاعلن  
مفعولُ فاع  
مفعولُ فاعلات  
مفعولُ فاعلات  
مفعولُ فاعلاتن مفعولُ فاعلن  
مفعولُ فاعلن».

مصراع یکم و دوم و سوم و چهارم و پنجم  
یکنواخت است، مصراع ششم به میزان دو  
هجا کوتاهتر است، در هفتم و هشتم دوباره  
ریتم اصلی از سر گرفته میشود و پس از آن  
کلام آخر و نتیجه.  
مصراع سوم و چهارم در این بند، از لحاظ  
معنا کاملاً به هم موقوفند:  
«در انتظار یک  
روز خوش فرج»  
یعنی بیان در اولی ناقص است و دومی آن را  
کامل میکند و اگر متصل شوند، وزن به هم  
میخورد.

کوچید کاروان که به ده بود.  
مدتی است  
در چادر سفید عروس ایستاده است  
با چه طراوتی  
زیر "شماله" می گذرد ده.  
جدار راه چیده شده است با  
تن هایی از زنان  
تن های مردها  
تن های برهنه  
تن های ژنده پوش  
آورده شادایی همگان را به کار جوش.  
و یک کمر بزرگ شده ست آشیانه تا  
قاپد هر آن صدای گریزنده از دهن  
او را صدا بزن!

کلمه: «می خواند» تداوم کار فاعل جمله را  
نشان میدهد. مصراع سوم و چهارم نیز جمله  
ای تازه، و مصراع پنجم بر وزن و آهنگ همان  
مصراع دوم جمله را تمام میکند.  
اکنون اگر نظری به وزن مصراع ها بیفکنیم،  
می بینیم که با توجه به ترتیب آن ها در نهایت  
نا همگونی قرار دارند (به خصوص مصراع  
های یکم تا پنجم)، یعنی تناوب و تواتر آهنگ  
مصراع ها شدید است:

«مفعولُ فاعلاتُ مفاعیلُ فاعلات  
مفعولن  
مفعولُ فاعلاتُ مفاعیلُ فاعلات  
مفعولُ فاعلات  
مفعولن  
مفعولُ فاعلاتُ مفاعیلُ فاعلن  
مفعولُ فاعلاتُ مفاعیلُ  
مفعولُ فاعلاتُ مفاعیلُ  
مفعولُ فاعلاتُ مفاعیلُ  
مفعولُ فاعلن».

مفعولُ فاعلن».

حال بند دوم:  
بسیار شد به خواب

قالب شکنی نیما از دیدگاه زیبا شناختی نیز  
در خور توجه است و باید مورد مطالعه قرار  
گیرد. شاعر هنگامی که آغاز به آفریدن اثر  
خود میکند، غالباً آن چه را که بردش وارد  
میاید بر صفحه کاغذ می آورد آن برای شاعر  
نوپرداز ممکن است یک کلمه ممکن است  
حتی بیشتر از معیار وضع شده، یعنی بیشتر از  
تعداد افاعیل یک مصراع عادی باشد و این  
دبیا چه و سرآغاز اثر او محسوب میشود.  
جیب سحر شکافته ز آوای خود خروس  
می خواند.

بر تیز پای دلکش آوای خود سوار  
سوی نقاط دور  
می راند.  
بر سوی دره ها که در آغوش کوه ها  
خواب و خیال روشن صبحند.  
بر سوی هر خراب و هر آباد  
هر دشت و هر دمن  
او را صدا بزن!

مصراع نخست، در حقیقت براعت استهلاست،  
یعنی موضوع شعر تقریباً "مشخص گردیده  
است و جمله ای است کامل. مصراع دوم ادامه  
موضوع است و در واقع تتمه آن، و همین یک

## آشنا

زن جوان از دستشویی قطار بیرون آمد. به آرامی روی شکمش دست کشید - مانند زن بارداری که سعی می‌کند فرزندی که هنوز به دنیا نیآورده را لمس کند. کوله‌پشتی که به دست داشت را به شانه انداخت. لب‌هایش را به هم فشرد و نگاهی به اطراف کرد. هنوز چند دقیقه‌ای به حرکت قطار باقی مانده بود. از بین مسافرانی که در راهرو جابه‌جا می‌شدند عبور کرد و به اتاقک خودش رسید. در اتاقک چهارنفره، زوجی کنار هم نشسته و گرم صحبت بودند. زن جوان به صندلی کنار پنجره، در ردیف مقابل آن‌ها، نزدیک شد؛ آرام نشست و کوله را بین پاهایش، روی زمین گذاشت. روی سکوی ایستگاه، همراهان بعضی از مسافران به سمت پنجره‌های قطار دست تکان می‌دادند. عده‌ای اشک می‌ریختند و عده‌ای لبخند می‌زدند. آخرین مسافران نیز روی سکو، به سمت درهای قطار می‌دویدند. زن جوان به ساعت مچی‌اش نگاه کرد. هم‌چنان که داشت مسیر عقربه‌تایه شمار را دنبال می‌کرد، درب اتاقک باز و مرد جوانی در آستانه آن ظاهر شد. چمدان بزرگی را که همراه داشت به داخل هل داد و در حالی که نفس‌نفس می‌زد گفت: «همیشه... همیشه دیر می‌رسم!» و بعد خندید. مرد دیگری که در اتاق بود گفت: «خیلی شانس آوردی. همین حالا است که راه بیفته.» مسافر تازه از راه رسیده درب اتاقک را بست و با لبخندی که به لب داشت سرش را به نشانه تأیید تکان داد. سپس کمی به پایین خم شد تا چمدان را بلند کند و در قسمت مخصوص، بالای صندلی مسافران، قرار دهد. چمدان بزرگ را طوری از زمین جدا کرد و آن بالا گذاشت که انگار هیچ وسیله‌ای در آن نبود! نفس عمیقی کشید و به آرامی کنار زن جوان نشست. نگاهی به کوله زن انداخت، و به آرامی گفت: «بیخشید خانم!» زن جوان صورتش را به طرف او گرداند و گفت: «بله؟»

برای لحظه‌ای به چشم‌های هم خیره ماندند. قطار تکانی خورد و با صدا به راه افتاد. مرد گفت: «فکر کردم شاید سنگینه» و به کوله اشاره کرد. بعد ادامه داد: «می‌خواهید براتون بذارمش بالا؟» زن با حالتی جدی ولی محترمانه پاسخ داد: «خیلی ممنون، نیازی نیست.» و نگاهی از مرد جدا کرد. زن و مرد ردیف مقابل با شیطنت مرد جوان را زیر نظر داشتند. او کمی به سمت زن جوان خم شد و پرسید: «ما قبلاً همدیگر رو جایی ندیدیم؟» قطار داشت سرعت می‌گرفت. زن جوان دستش را روی

شکمش گذاشت. این بار آرام‌تر صورتش را به طرف مرد برگرداند. داشت در خاطراتش عقب می‌رفت. در این چند دقیقه که مرد به جمع آن‌ها اضافه شده بود، آرزو می‌کرد با چنین سوالی مواجه نشود. در حالی که سعی می‌کرد تردید در صدایش پیدا نباشد گفت: «فکر نمی‌کنم...» مرد با لبخند گفت: «ولی من فکر می‌کنم همدیگر رو می‌شناسیم؛ همسایه!» زن حالا رسیده بود به مرور جزئیات و لحظه‌های مشترک را عقب و جلو می‌رفت! دهانش را بسته بود و دندان‌هایش را به هم فشار می‌داد. صداهایی را در سرش می‌شنید؛ صداهایی که به او فرمان می‌دادند. به دنبال راهی برای خروج از این شرایط می‌گشت. باید ذهنش را از بین تصاویر پراکنده بیرون می‌کشید و تمرکز می‌کرد. پیش از آن که فرصتی برای این کار پیدا کند، مرد او را با نام کوچکش صدا زد. به لبخند آشنای مرد خیره مانده بود، و احساس می‌کرد تمام وجودش فشرده می‌شود. بی‌اختیار لبانش از هم باز شد و صدای خود را شنید که نام کوچک مرد را بر زبان می‌آورد.



مرد با مهربانی گفت: «خیلی گذشته، نه؟» زن که سعی می‌کرد لبخند بزند، جواب داد: «دوازده سال.» حالا داشت از خیابان‌ها و کوچه‌های دوازده سال پیش عبور می‌کرد. نور اتاقک قطار در چشم‌های او کم و زیاد می‌شد. بدنش داغ شده بود. به انگشتان بدون انگشت مرد نگاه کرد. مرد گفت: «دوازده سال... باورت می‌شه؟ ولی اصلاً عوض نشدی!» زن جواب داد: «ولی تو خیلی تغییر کردی.» و با خودش فکر کرد: «به جز خنده‌ها.» مرد گفت: «راستی... تو... این‌جا... نکنه شما هم...»، زن حرفش را قطع کرد: «او‌مده بودم دیدن یه دوست. حالا هم که می‌بینی دارم برمی‌گردم خونه.» خنده تلخی کرد و ادامه داد: «تو چی؟ داری می‌ری همشهری‌ها رو ببینی؟!» مرد لحظه‌ای مکث کرد، بعد گفت: «راستش دارم می‌رم برای یه ماموریت کاری. ولی حال همشهری‌ها رو هم تا جایی که از دستم برمی‌آمده پرسیده‌ام، هرچند بعضی‌هاشون هیچ وقت جواب نامه‌ها رو رو ندادند!» و به زن خیره شد. زن جوان احساس کرد شقیقه‌هایش تیر می‌کشد. گوشه پلک‌هایش می‌لرزید. نفس عمیقی کشید و به آرامی به سمت پنجره چرخید. مرد با دستپاچگی گفت: «ناراحت شدی؟! بین من واقعاً منظوری نداشتم...» زن به نقطه‌ای دور خیره شده بود. از پشت پنجره ماشین حمل بار را می‌دید که رو به روی خانه همسایه ایستاده بود. اسباب و وسایل مختلف یکی‌یکی از خانه خارج می‌شد و در ماشین حمل بار جا می‌گرفت. مرد جوان یکی - دو بار نامش را صدا زد. بعد به آرامی دستش را پیش برد، دست او را گرفت و گفت: «نمی‌خواستم ناراحت کنم، باور کن!» زن به ساعتش نگاه کرد، دستش را به نرمی از دست مرد بیرون کشید و جواب داد: «مهم نیست.» کوله‌پشتی را از روی زمین برداشت، بلند شد و از اتاقک بیرون رفت. زن و مرد ردیف مقابل که مبهوت مانده بودند ترجیح دادند سکوت کنند. مرد جوان نگاهی به آن دو انداخت و به دنبال زن از اتاقک خارج شد.

زن در حالی که کوله‌پشتی را در دست داشت در امتداد راهرو پیش می‌رفت. مرد صدایش زد، ولی او اهمیت نمی‌داد. حالا مرد بود که در میان کوجه‌ای در دوازده سال پیش ایستاده بود و دور شدن آشنایی را تماشا می‌کرد. وقتی به خودش آمد، با صدایی که از مهربانی آن کاسته شده بود گفت: «چه توقعی داشتی؟ چه کار می‌تونستم بکنم؟» زن ایستاد، برگشت و به او خیره شد. مرد خود را در حال نوشتن نامه‌ای طولانی، در اتاقی در بسته، می‌دید. می‌توانست صدای تپش قلبش را بشنود. چند بار بی‌اختیار



پلک زد. سعی کرد جواسش را جمع کند. با ملایمت گفت: «واقعاً بعد از این همه وقت لازمه این قدر تلخ باشی؟» زن از پنجره راهرو به بیرون نگاه کرد و گفت: «نباید سوار این قطار می شدی!» مرد قدمی به جلو برداشت و گفت: «یعنی دوباره دیدن من همین قدر که تو می گی سخته؟!» زن با لحنی بی قرار جواب داد: «مسئله این نیست... بهتره جزء مسافرای این قطار نباشی. لطفاً همین ایستگاه پیاده شو!» مرد در حالی که به او نزدیک می شد گفت: «منظورت چیه؟» زن تاکید کرد: «همین ایستگاه پیاده شو! چیزی نپرس و دنبال من نیا!» بعد به طرف انتهای راهرو حرکت کرد. هنوز چند قدمی دور نشده بود که مرد با صدایی خشک و جدی گفت: «بهتره این بازی رو تموم کنی!»

زن برگشت و مرد را دید که هفت تیری را به سمت او نشانه رفته است. مرد گفت: «ما همه چیز رو می دونیم. ایستگاه بعد هر دو با هم پیاده می شیم!» شقیقه های زن دوباره تیر کشید. خنده ای عصبی کرد و گفت: «عجب! پسر گم شده ای که یک دفعه ظاهر می شه! پس تو این سال ها خیلی چیزا عوض شده همسایه، نه؟!» مرد که قطرات عرق را روی پیشانی اش حس

صدای بلندتری زن را خطاب قرار داد: «بهت گفتم کوله رو بذار زمین، همین حالا!» اشک در چشمان زن حلقه زده بود. احساس ناتوانی می کرد. به کمر بند انفجاری فکر کرد، به مرد و به دوازده سال گذشته. اولین قطره اشک از چشمش سرازیر شد. با صدایی لرزان گفت: «می خوام یه چیزی نشونت بدم» و زیپ کنار کوله را باز کرد. مرد فریاد زد: «کوله رو بذار زمین» و بانگرانی نگاهی به مسافران انداخت. زن با گریه گفت: «فقط می خوام یه چیزی نشونت بدم.» مرد با بغض گفت: «به خدا می زنمت!» زن دستش را داخل جیب کوچک کوله برد و صدای گلوله در راهرو پیچید. هم زمان صدای وحشت زده مسافران از اتاقک های قطار در هم آمیخت. کوله به زمین افتاد و زن به عقب پرت شد. برای لحظاتی سکوت فضای راهرو را پُر کرد. مرد با پاهایی لرزان و در برابر چشمان پُرسشگر مسافران؛ خود را بالای سر زن رساند. از پشت چشمانی خیس از اشک به لکه سرخ روی سینه زن خیره شد. کنار پیکر او زانو زد. چیزی شبیه به یک تکه کاغذ در دستان زن مچاله شده بود؛ عکسی دونفره از دوازده سال قبل!

می کرد گفت: «شاید این سوالیه که من باید از تو بیرسم.» زن بدون توجه به او ادامه داد: «پس نگران جواب نامهات بودی، هان؟ هیچ وقت نگفته بودی ممکنه روم اسلحه بکشی!» و با صدا خندید. مرد در حالی که سعی می کرد اتاقک ها و راهروی قطار را زیر نظر داشته باشد گفت: «تو هم هیچ وقت نگفته بودی که ممکنه برای منفجر کردن یه قطار داوطلب بشی!» زن دستش را روی شکمش گذاشت و کمر بند انفجاری را زیر انگشتانش حس کرد. شک داشت که او از وجود کمر بند باخبر باشد. مرد گفت: «کوله رو بذار کنار دیوار و خودت طرف دیگه راهرو بایست.» کمر بند به سادگی و در یک لحظه قابل انفجار بود. مرد، با دستانی عرق کرده، هفت تیر را محکم گرفته بود تا لیز نخورد. هم زمان سعی می کرد حرکات زن را پیش بینی کند. صدایش را کمی بالا برد و تکرار کرد: «کوله رو بذار کنار دیوار و ازش فاصله بگیر!» درب بعضی از اتاقک ها باز شد و چند مسافر با کنجکاوای سرک کشیدند. مرد با عصبانیت گفت: «درها رو ببندید و برید تو!» درب اتاقک های دیگری باز شد. مسافران با دیدن اسلحه در دست مرد دچار ترس و سردرگمی شده بودند. مرد با



سه

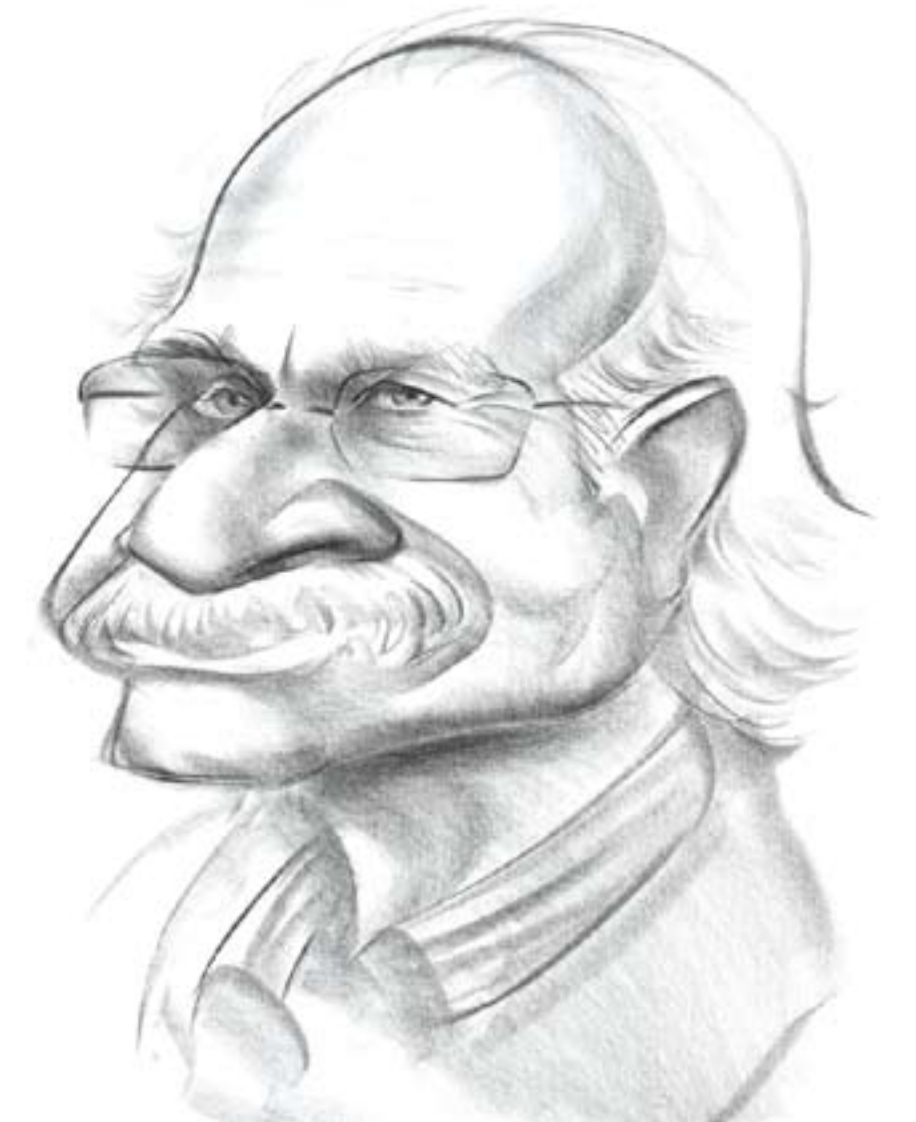
نسل

دو

چرخش

جامعه

شناختی



توجهی یافت. تفاهم ارتباطی گسترده شد و فرهنگ تک بعدی و خودی خواه نسل اول چپ، زمینه پذیرش را از دست داد. در این متن از مناسبات، جنبش ملی دگرباره اوج گرفت و گرایش‌های ایدئولوژیکی فرعی شدند. نسل دوم بر این زمینه اجتماعی به هستی آمد.

انقلاب ۵۷ نیز نه تنها تفاهم ارتباطی را گسترش نداد، بلکه آن را، که در آستانه‌ی انقلاب در حال گسترش بود، تخریب کرد. از سوی دیگر انقلاب ۵۷ زاده‌ی یک تبدیل نسلی نبود، حتا راه چرخش نسلی را به مدت سی سال بست. تا هنگامی که نسل سوم با طغیان بزرگ ۸۸ به این دوران خلا نسلی پایان داد.

اکنون بار دیگر با یک چرخش جامعه‌شناختی روبرو هستیم، که شناسه‌های آن را در گرایش‌های فرامسلکی نسل جدید، برجسته

هشتاد شمسی، با چرخش جامعه‌شناختی روبرو هستیم. اما در دهه‌ی بیست شمسی، و نیز در انقلاب ۵۷ تا سه دهه‌ی پس از آن، با وجود تغییرات مهم اجتماعی نمی‌توان از چرخش جامعه‌شناختی سخن گفت.

در دهه‌ی بیست با وجود تغییرات اجتماعی و سیاسی گسترده، تفاهم ارتباطی نه تنها رشد نکرد، که کمتر نیز شد، روابط برون‌گروهی و غیرخودی‌خواه، قربانی روابط درون‌گروهی و خودی‌خواه شد. در این دهه تنوع احزاب، بدون تفاهم ارتباطی رشد کرد و در نتیجه پلورالیسم نهادی نشد. به همین سبب دولت ملی نتوانست در برابر توطئه‌ی آمریکا و انگلیس مقاومت کند.

در دهه‌ی چهل، اما، در فرهنگ سیاسی و ادبیات، نگرش ایدئولوژیک رنگ باخت و چند صدائی در شعر و ادبیات گسترش جالب

برای اپوزیسیون ایرانی، دوران معاصر از دهه‌ی بیست شمسی آغاز می‌شود، چرا که مسائل پیش از این دهه دیری است به پشت پهنه‌ی خاطرات زنده لغزیده‌اند و نقش عملی و فرهنگی کمتری دارند. شکل‌گیری سه نسل، در عبور از دو چرخش جامعه‌شناختی، که موضوع بحث ما هستند، در این دوران رخ داده‌اند.

چرخش جامعه‌شناختی را من دارای شناسه‌های زیر می‌دانم:

تبدیل نسلی: یعنی نسلی می‌رود و نسل دیگری می‌آید، تغییر فرهنگ سیاسی، گسترش تفاهم ارتباطی و نشستن تفکر باز و گشوده بجای تفکر بسته‌ی تشکیلاتی. یعنی برجسته شدن تفاهم برون‌گروهی نسبت به روابط درون‌گروهی و سست شدن اتوریته‌ی حزبی. با توجه به شناسه‌های یاد شده، یکبار در آغاز دهه‌ی چهل شمسی و بار دیگر در پایان دهه‌ی

## تبدل نسلی: یعنی نسلی می‌رود و نسل دیگری می‌آید، تغییر فرهنگ سیاسی، گسترش تفاهم ارتباطی و نشستن تفکر باز و گشوده بجای تفکر بسته‌ی تشکیلاتی

ماند. و شاه با نادانی یک دیکتاتور، با سرکوب جنبش مصدقی، او را برنده‌ی بازی کرد. و بدین گونه روند تکوین نسل دوم نهضت ملی قطع شد. از درون رشد ناقص نسل دوم روشنفکران نهضت ملی، که در صفوف جبهه‌ی ملی دوم، یا در فضای فرهنگی و پیرامونی آن، گرد آمده بودند، نسل دوم چپ به ظهور رسید و در پایان دهه‌ی چهل سکوت سیاسی جامعه‌ی ایران را در هم شکست.

هرچند نسل دوم چپ در واکنش به زوال قهری نسل دوم نهضت ملی بوجود آمد، اما در دگرگونی‌های عمومی چرخش اجتماعی بزرگ دهه‌ی چهل ریشه داشت. اصلاحات شاه و فشار دموکرات‌های آمریکا برای گسترش رشد اجتماعی در ایران نیز، نه بوجود آورنده‌ی این چرخش اجتماعی، که پاسخی به آگاهی‌های اجتماعی و نیازهای نوین حاصل از این آگاهی‌ها بودند.

در آغاز دهه‌ی چهل یا بهتر بگوئیم در پایان خفکان هفت ساله، ما با یک جنبش اجتماعی بزرگ روبرو هستیم که خود را با پسوند چپ محدودود نمی‌کند. شیوه‌ی اندیشیدن و تفکر مستقل، چونان یک آلترناتیو، در برابر وابستگی شاه از سوئی، و حزب توده از سوی دیگر، جنبشی فکری بوجود آورد که همانگونه که در لولی وش مغموم گفتم، نمونه‌های تیبیک آن را در ادبیات، در تولدی دیگر فروغ و شعرهای شاملو، سپهری، کدکنی، خوئی و... می‌بینیم. مانند همیشه شعر در ایران پرچم آزادی را برداشت.

جنبش سیاسی نسل دوم درست به همین جهت که بازتاب واقعی چرخش اجتماعی دهه‌ی چهل بود، سخت به دل مردم نشست و وجیه و محبوب شد.

### زوال سیاسی نسل دوم

نسل دوم، نفی وابستگی سیاسی حاکم و نفی قالب‌های بسته‌بندی شده‌ی استبداد ایدئولوژیک در سنت چپ را آماج حرکت خود قرار داده بود. نفی حاکمیت دینی، اما، به نسل دیگری با زبان ارتباطی دیگری نیاز داشت که از درون این موقعیت جدید بیرون آمده باشد. به همین سبب نقش سیاسی نسل دوم در نخستین سال‌های حاکمیت دینی به پایان رسید.

زبان هگل اگر بگوئیم، در این سال واقعتی کهنه، حقیقت خود را به واقعتی نو داد و خود از حقیقت تهی شد.

با پایان یافتن نقش دموکراتیک حزب توده، مفهوم نسل اول چپ در تاریخ روشنفکری ایران به هستی آمد. نسلی از روشنفکران عدالت‌خواه که پیرامون حزب توده گرد آمده بودند و قربانی کردن آزادی را در راه عدالت اجتماعی لازم می‌شمردند. گرد این باور و ایمان شبه‌دینی روش‌هایی شکل گرفت که بعدها به سنت‌های نسل اولی شهرت یافت. پس، مفهوم نسل اول، مفهومی است که نهاد عدالت‌خواهی با سنت‌های ایدئولوژیک و وابستگی سیاسی را در بر می‌گیرد.

اما روشنفکران انشعابی سوسیال - دموکرات، که با رد وابستگی سیاسی بر منافع ملی تاکید کردند - و بارد و وابستگی مسلکی قربانی ماشین تبلیغاتی نیرومند حزبی شدند - آلترناتیو نسل اول بودند.

سوسیال - دموکراسی با کنده شدن از جنبش ایدئولوژیک چپ، نه تنها راه غیر مسلکی شدن چپ را گشود، که مسیر رفتن بسوی نهضت ملی را نیز باز کرد. یعنی جنبش سوسیال - دموکراتیک بر بستر تحول ملی حرکت کرد و نیروی عدالت‌خواه نهضت ملی شد.

سوسیال - دموکراسی آلترناتیو سنت‌های مسلکی و وابستگی سیاسی است، و بر بستر ملی رشد می‌کند و بر منافع ملی تاکید می‌کند. پس نمی‌توان با حفظ علاقه به ارتباط‌های نسل اولی، بدون انتقاد به دشمنی‌های گذشته به تاریخ سوسیال دموکراسی در ایران، تنها با تغییری آیینی و شبه مذهبی، یک‌شبه سوسیال - دموکرات شد.

### پیدائی نسل دوم

چرخش اجتماعی پس از خفکان هفت ساله‌ی ۳۲-۳۹، با تولد نسل دوم نهضت ملی و شروع مبارزه‌ی نیمه قانونی - نیمه دموکراتیک دوران کندی - امینی همراه بود. در این دوران با سه پدیده‌ی ظهور جبهه‌ی ملی دوم، اصلاحات شاه - کندی، و پیدائی خمینی روبرو می‌شویم. خمینی در انتظار روشن شدن نتیجه‌ی مبارزه‌ی شاه با آلترناتیو مصدقی‌اش، جبهه‌ی ملی دوم،

شدن تفاهم ارتباطی به گونه‌ای بی‌سابقه و از سکه افتادن تفکر حزب سنتی و گسترش سازماندهی افقی در جنبش ۸۸ می‌توان دید. طغیان بزرگ ۸۸، واکنش نسل سوم به سه دهه خفکان مذهبی بود. جنبش سبز نام دیگر جنبش نسل سوم است و با حساسیت‌های مازوخیستی نباید از آن فاصله گرفت. به جای فاصله گرفتن با آن، باید آن را تعریف کرد. نگرش انتقادی و سازنده‌ای که در بدنه‌ی جنبش نسل سوم متولد شده است، زاده‌ی وجود تعریف‌های گوناگون از جنبش سبز است. واکنش مازوخیستی از چپ و راست، سبب می‌شود که اصلاح‌طلبان مذهبی، این جنبش را تنها به سود خود انتگره کنند؛ در حالی که جنبش سبز به نهضت ملی نزدیک‌تر است. بدنه‌ی جنبش سبز بر دو پایه‌ی سکولار - لیبرال استوار است و آمادگی دارد با تجربه‌ی نهضت ملی هماهنگ شود. حمایت انتقادی از جنبش سبز، که جنبشی همگانی است، با دنباله‌روی از اصلاح‌طلبان تفاوت دارد. جنبش نسل سوم، رنگین‌کمانی گسترده است که از علامت خود جوش سبز برای گستراندن ارتباط ملی و جهانی خود سود می‌جوید.

### پیدائی نسل اول

دگرگونی‌های اجتماعی پس از جنگ جهانی دوم، که به تکوین قشر بندی طبقه‌ای و اجتماعی در ایران شتاب بخشید، تغییرات اجتماعی و سیاسی مهمی بوجود آورد. رشد طبقه‌ی کارگر، بورژوازی، و قشر روشنفکر، چهره‌ی دیگری به ایران داد؛ با این همه، ساختار فرهنگی سنتی مانعی در راه تفکر مستقل سیاسی و شکوفائی دموکراسی بود. نبود تفکر مستقل سیاسی را در وابستگی حزب توده به همسایه‌ی شمالی، از یک سو، و وابستگی دربار به دولت‌های بزرگ غربی، از سوی دیگر، می‌شود نشان داد. این دو عامل، فرهنگ سیاسی ما را بی‌شخصیت و بی‌هویت می‌کرد. در هردو مورد منافع ملی تابع سیاست‌های خارجی بود.

فاجعه‌ی آذربایجان در سال ۱۳۲۴ تا ۱۳۲۵ و انشعاب خلیل ملکی و دوستانش از حزب توده در سال ۱۳۲۶، اهمیت تعیین‌کننده‌ای در جنبش روشنفکری ایران دارد و نقطه عطفی در تاریخ تفکر سیاسی است.

انشعاب خلیل ملکی از حزب توده، انشعاب از کمونیزم و تولد جنبش سوسیال - دموکراسی در ایران بود؛ به هنگام انشعاب، همانگونه که نجف دریابندری می‌گوید، حزب توده به یک حزب کمونیستی و استالینی تمام عیار تبدیل شده بود. انشعاب، اعلام این انحطاط بود. از

## حرکت بر پایه‌ی تجربه‌های نهضت ملی خود بخود به سکولاریسم و لیبرالیسم می‌انجامد. و هنگامی که این مثلث شکل بگیرد، شعار عدالت اجتماعی جایگاه خود را پیدا می‌کند و از فورمالیسم دیرین‌اش جدا می‌شود.

نیست و آزاد و بنابراین خلاق است. انرژی ذهنی و روحی‌اش، از آنجا که در کانون‌های مختلف ایمانی و ایدئولوژیکی پراکنده نیست، به تمامی بر آزادی و رهائی متمرکز است.

جنبش نسل سوم چهار پایه دارد: ملی، سکولار، لیبرال، و سوسیال - دموکراتیک.

هر حرکت سیاسی که بریستر تجربه‌ی ملی شکل نگیرد، فاقد چشم‌اندازی روشن خواهد بود.

حرکت بر پایه‌ی تجربه‌های نهضت ملی خود بخود به سکولاریسم و لیبرالیسم می‌انجامد. و هنگامی که این مثلث شکل بگیرد، شعار عدالت اجتماعی جایگاه خود را پیدا می‌کند و از فورمالیسم دیرین‌اش جدا می‌شود.

سازمان‌های هوادار نهضت ملی، اگر تفاهم ارتباطی با یاور سوسیال - دموکراتیک خود را گسترش ندهند، به محافظه‌کاری سیاسی می‌لغزند. این را در جبهه‌ی ملی دوم آزمودیم - هنگامی که از پذیرفتن رسمی خلیل ملکی و حزب او در صفوف خود سر باز زد.

اما سازمان‌های طرفدار نهضت ملی نباید اکنون برای جبران آن اشتباه، به اشباه مقابل درغلتنند و با طرح شعار عدالت اجتماعی، خود جایگزین یک حزب سوسیال - دموکرات شوند. نیروی ملی، سکولار و لیبرال باید با ایده‌ی سوسیال - دموکراسی، تفاهم ارتباطی برقرار کند. این رابطه، هرچند نه بطور رسمی اما در عمل، میان سوسیالیست‌های نیروی سوم و جبهه‌ی ملی دوم برقرار بود. این تجربه‌ی گرانبها را باید گسترش و ادامه داد.

حزب سکولار، لیبرال و ملی باید در ایران بیشتر با ابزار تفاهم ارتباطی با ایده‌ی عدالت اجتماعی نزدیک شود تا بتواند به شکل روشن‌تری بر پایه‌های سکولار و لیبرال خود، که برای ساختن ایرانی دموکراتیک، به آن‌ها نیاز است، تکیه کند.

ناصر کاخساز

از نظام فرهنگی پسا اعتقادی است. و درست با این شناسه و ویژگی است که با تجربه‌ی نهضت ملی پیوند می‌خورد. این را من در سخنرانی‌ها و نوشته‌هایی در ماه‌های آغازین جنبش سبز، یا جنبش نسل سوم، زیر نام جایگزینی سازماندهی افقی بجای سازماندهی عمودی نیز بیان کردم. هدف من از پیش کشیدن این بحث نیز نشان دادن پیوند میان نهضت ملی و جنبش نسل سوم، و نشان دادن شکست تلاش‌هایی است که در برابر این پیوند آزادی‌خواهانه‌ی پسا مسلکی ایستادند. این پیوند پسا مسلکی چیزی جز حرکت اندیشه‌ی سیاسی بر بستر ملی و عرفی - یعنی سکولار - در جامعه‌ی ما نیست.

نسل سوم هرچند تجربه‌ی سیاسی و تشکیلاتی ندارد، اما آگاهی اجتماعی‌اش گسترده است و افق دید جهانی دارد و با درک ملی و عرفی خود توانسته است هسته‌های افقی سازماندهی را شکل دهد. کاری که ورزیده‌ترین پراتیسین‌های تشکیلاتی از آن ناتوان بودند. چرا که نسل سوم تابع آمریت‌های اعتقادی

اما حاکمیت فاشیستی، از فهم این واقعیت ناتوان بود، و نمی‌فهمید، که حتا از زاویه‌ی منافع خودش، به نسل کشی ۶۷، این جنایت وحشتناک و ضد بشری نیازی نداشت.

اما زوال جنبش نسل دوم سببی درونی نیز داشت: جنبش نسل دوم آمده بود تا به نیازهای آزادیخواهانه که در چرخش دهه‌ی چهل شکوفا شده بود، پاسخ دهد، اما دچار ایدئولوژی‌گرایی شد. این جنبش به سبب واکنش‌اش به دیکتاتوری در قلب مردم نشسته بود، اما با دفاع آشکار از دیکتاتوری طبقه‌ای از قلب مردم بیرون رفت.

پس از این که بازماندگان سیاسی نسل دوم، آلترناتیو سوسیال - دموکراتیک نسل اول را دور زدند و به ایدئولوژی و تجربه‌ی شکست خورده‌ی نسل اول بازگشتند، انحطاط جنبش نسل دوم چپ کامل شد.

انقلاب ۵۷ در ادامه‌ی فضای سیاسی‌ای که فرهنگ نسل اولی بر آن مسلط بود پدیده‌ی انقلاب اسلامی را تثبیت کرد.

انقلاب اسلامی با ایجاد فضای خفقان، تاریخ نهضت ملی را از حافظه‌ی نسل جوان پاک کرد و راه ارتباط نسل جدید را، که قالب‌های مسلکی نداشت، با تجربه‌های فرامسلکی نهضت ملی برید.

جنبش اصلاح طلبی دینی، با همه‌ی جنبه‌های مثبتی که داشت، با اولویت دادن به ایدئولوژی مذهبی به این روند خدمت کرد و با ایفای نقش اپوزیسیون، در جامعه‌ای که به چند گونه‌ی دراپوزیسیون هم عادت نکرده بود، راه را بر رشد و پیدایش یک اپوزیسیون فرامسلکی بست، جنبش نسل سوم با واکنش خود این راه بسته را گشود.

### پیدائی نسل سوم

حاکمیت با سرکوب جنبش اصلاح طلبی، که در چارچوب ایدئولوژی حاکم فعالیت می‌کرد، جامعه‌ی ایران را به سوی یک جنبش فرامسلکی کشاند - که درست به همین سبب، بنیانی و شکست‌ناپذیر است. پس از زوال نسل دوم، اکنون با جنبش نسل سوم روبرو هستیم. نسلی که نه تنها فرامسلکی و فراحزبی که حتا فراسیاسی است. و به همین دلیل حاکمیت نمی‌تواند با شکستن رهبران‌اش، او را مایوس کرده و به خانه بازگرداند. او رهبرش را لحظه به لحظه انتخاب می‌کند و بدنبال خود می‌کشد. این نسل جزئی





کتاب از بحران مدرنیت تا رقص عاشقان و عارفان زمینی تنها به این دلیل یک اثر نو و جامع در باب روان کاوی «از بحران مدرنیت تا رقص عاشقان و عارفان زمینی جامعه و فرهنگ ایرانی نیست، زیرا که توانسته است برای اولین بار بحران های مختلف جامعه ایرانی، از بحران فردیت تا بحران جنسی، جسیتی و هویتی و ... را در کنار یکدیگر به شیوه علمی و چندچشم اندازی بررسی و تحلیل کند. موضوع مهم تر این نقد جدید این است که توانسته است پیوند دیسکورسیو (گفتمانی) این بحرانها را با یکدیگر بحران «سناریو و چرخه تراژیک» نشان دهد. او توانسته است بدین خاطر به بیان و تشریح عمیق و چندجانبه مدرنیت ایرانی و منطق نهفته در بحران تراژیک ایرانی بپردازد و نشان دهد که چرا ایرانیان، با تمامی تحولات فردی و جمعی، مداوما در دست یابی به سعادت فردی و جمعی، در دستیابی به گیتی گرایی و مدرنیت ایرانی شکست خورده اند و می خورند.

موضوع مهم تر و نهایی اما این است که این کتاب برای اولین بار یک «ابزار قدرتمند نو» و یک «سیستم نو» در برخورد به معضلات و بحران را در اختیار انسان ایرانی و فرهنگ ایرانی می گذارد. سیستم و قدرتی نو که می تواند به انسان ایرانی کمک کند، به وسیله درک و یادگیری این سیستم و نگاه نو، هر چه بیشتر به قدرت علمی و شور زمینی خویش دست یابد و قادر به ایجاد سعادت نوی فردی و جمعی خویش باشد.

برای دست یابی به یک جهان نو و سعادت نو، هم یک سیستم و نگاه نو لازم است، هم توانایی شکاندن الواح و نگاه های کهن و هم شور خلاق برای ایجاد خلاقیت و نگاه نو. نگاهی که در نهایت همیشه یک تلفیق خلاق و ناتمام است. سیستم جسم گرایانه و زمینی مطرح شده

در این کتاب می تواند و می خواهد دقیقا این قدرت ها و توانایی ها را در اختیار انسان ایرانی بگذارد. به کمک این سیستم نو انسان ایرانی میتواند به شیوه ای خلاق و نقادانه به بررسی جهان خویش و جهان مدرن بپردازد، نگاه مدرن و مفاهیم مدرن را در جهان خویش به شیوه خلاق و سمبولیک پذیرا گردد و هر چه بیشتر به تلفیقی نو و خلاق، به هویت مدرن ایرانی و ساختار مدرن ایرانی، به انواع و اشکال فردیت و هنر خلاق مدرن ایرانی دست یابد. (نمونه های قدرت این نگاه نو را می توانید در تلفیقهای قوی «انسان مهاجر دو ملیتی» و یا در عرصه های مختلف هنری و غیره ببینید. زیرا هر تحولی یک تحول دیسکورسیو و ناشی از یک ضرورت است و یک نسل در واقع این تحولات را آغاز و اجرا می کند).

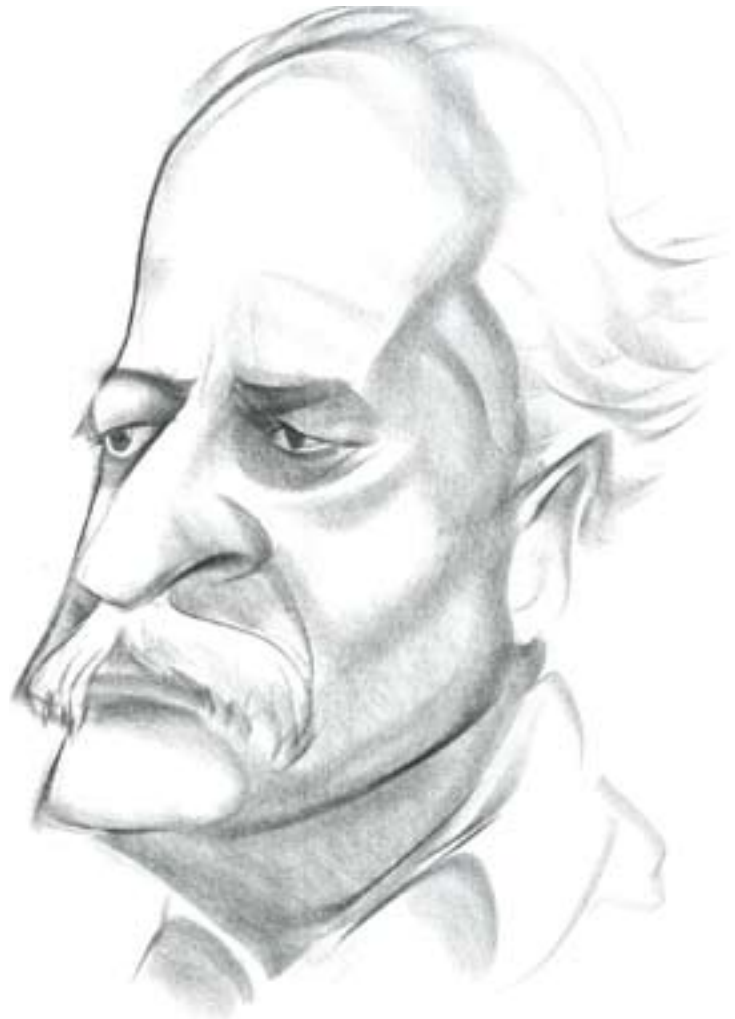
این نگاه و سیستم جدید از طرف دیگر همیشه ضعف های خویش را دارد، ناتمام است، تا مرتب رشد یابد. او یک سیستم باز است، زیرا این نگاه عمیقا بهیچ برده است و می داند که همیشه به «غیبت حقیقت مطلق و بهشت مطلق» پی برده است و می داند که همیشه زبان ساده یک جای علم و عشق بشری می لنگد، ضعفی وجود دارد و آفرینش های انسانی همیشه ناتمامند.

این سیستم نو و زمینی به خاطر خصلت علمی و زمینی خویش می داند که همیشه ناتمام است و احتیاج به و نقد دیگری، احتیاج به دیالوگ با دیگری دارد تا مرتب رشد و تحول یابد. همان طور که می داند، برای دست یابی به اوج بازی عشق و قدرت زندگی، احتیاج به معشوق و یار قوی و رقیب قوی و دانا دارد. ازین رو این سیستم خواهان نقد خویش است و نقد و چالش را می طلبد و از ضعف خود هراس ندارد. اما توانایی این سیستم در نقد خلاق خود و دیگری در علاقه به چالش و دیالوگ، در ایجاد راه خلاق و زمینی فردی و جمعی، در جهان، در توانایی تحول مداوم در زبان و محتوا، در ایجاد نگاهی چندچشم اندازی و باچنان عمیق است که هر کس به شیوه خویش می تواند با کمک آن و با استفاده از این سیستم و ابزار هزار حالت مرتب به لمس درجه جدیدی از بازی قدرت و عشق دست یابد. این سیستم یک سیستم باز و خلاق است و مرتب قادر است به درجات و هویت های جدیدی دست یابد و تحول یابد، در عین اینکه ریشه های خویش را در فرهنگ ایرانی و در مدرن و یا به یک «وحدت در کثرت» هویت فردی و ایرانی حفظ می کند و اینگونه، بنا به توان فرد و یا گروه، به یک چندصدایی پسامدرن و یا به یک «کثرت در وحدت» دست میابد. این نوشته در واقع رقیبی جدید و خندان و

قدرتمند است که بی محابا دوستان و رقیبان را به چالش و نقد می طلبد تا قدرت خویش را در این رزم آزمایی و دیالوگ سمبولیک و خندان، در این چالش پرشور و مدرن نشان دهد.

تا او بتواند با هر نقد و انتقاد رقیب، شو خچشمانه و زیرکانه خویش را تحول بخشد، قدرت حریف را به قدرت نوی خویش تبدیل سازد، رنگی نو بیابد و به قدرتی نو دست یابد و اینگونه توانایی خویش در نقد و تحول را به شیوه های نو نشان دهد. باری به امید بازیگران و نقادانی خندان و قدرتمند که قادر به چالش در سطحی بالاتر از بحث های معمولی و به طور عمده مونتاژمنشانه ایرانی هستند. زیرا اینجا تنها کسانی قادر به ورود به بازی و چالش متقابل هستند که تا حدودی توانایی نگاه و نقد سیستماتیک و عمیق از مدرنیت و سنت را بدست آورده باشند و کنجکاو و علاقه مند برای دست یابی به درجه والاتری از بازی نقد، عشق و قدرت باشند.

این صحنه بازیگرانی خندان و پرشور، بازیگرانی زمینی با «قلبی گرم و مغزی سرد» می طلبد که برای سروری بر لحظه و صحنه به جدل خندان و پرشور می پردازند و به چالش با رقیب و حریف تن می دهند. زیرا در انتها هر دو طرف «نظربازی» با قدرتی نو از درون این چالش بیرون می آیند و به عنوان یارانی نو و بازیگرانی نو در این بازی زیبا و زمینی، همزمان با هم به والاترین حقایق و قدرت های خویش می خندند، زیرا می دانند همیشه راه و نگاهی دیگر ممکن و خلاقیت را پایانی نیست. «تفاوت سازی» است و این بازی جاودانه عشق و قدرت، این بازی جاودانه و عشق خندان، به «نظربازی» و به عرصه «خردمندان شاد، رندان مدرن و دیونیزوسی» آنها اینگونه به عرصه عرصه عشق و خرد خندان ایرانی پا می گذارند و از این چشمه می نوشند. آنها می بینند و لمس می کنند که این سیستم عاشقان و «نو چگونه مرتب در مفاهیم ایرانی یک تحول معنایی و دیسکورسیو ایجاد می کند و مفاهیمی نو چون و غیره می آفریند، نمونه ای از یک جهان ایرانی سمبولیک، زمینی و فانی را می آفریند. مفاهیمی که «عارفان زمینی متاروایت نیستند بلکه یک حالت و یک سناریوی مرتب در حال تحول هستند. با این تحول آنها هر چه بیشتر به نماد و بازیگران این دنیای نو و زمینی ایرانی و به نخست زادگان دگردیسی می یابند. نخست زادگانی که از جهان سترون ایرانی و کویر بحران ایرانی عبور کرده اند و به خلاقیت و شکوهی فردی و جمعی دست یافته اند، تا به شکل فردی و جمعی مرتب جهان پرشکوه، خندان و مدرن ایرانی را بیافرینند و پل های شکسته را نوسازی و آباد سازند.



این داوری یک ذهن علمی، به معنای درست و عالی کلمه، است دربارهٔ زبان فارسی در روزگار خود؛ یعنی حکم یک داور بی طرف که خوب و بد هر چیز یا چند - و - چون آن را آنچنانکه می شناسد، بازمی گوید تا بدانجا که می تواند زبان مادری خود را بی هیچ تعصبی چنین بی مایه بشمارد. از این داوری دربارهٔ سه زبان یک حکم کلی تر می توان برکشید، که حکم کلی یک ذهن علمی ست و آن اینکه، به نظر ابوریحان، در کار علم هر زبانی را که فرا خورتر و آماده تر باشد باید همان را برگزید و به کار گرفت و در کار زبان علمی نباید تعصب داشت. به عبارت دیگر، و به زبان امروزی، ابوریحان هوادار یک «زبان بین المللی» علمی است، که برای او و در روزگار او زبان عربی بوده است. ابوریحان یک شاگرد بزرگ مکتب اندیشهٔ علمی یونانی است و از پیشتازان «روح علمی» و علم تجربی، و داوری او دربارهٔ سه زبان نیز از همین «روح علمی» و نیاز علمی بر می خیزد.

آزردگی ابوریحان از خامی زبان کتابهای علمی به فارسی، که در آن روزگار نوشته می شده، درست و بجاست و هر چند او خود نیز کوشیده است با نوشتن التفهیم دست به تجربه ای در کار گفتار علمی به فارسی بزند، اما اگر اجباری در کار نمی بود، یعنی شاهزاده ای از او چنین درخواستی نکرده بود، چه بسا هیچگاه دست به چنین کاری نمی زد. و سرانجام، حاصل کار نیز نمی باید او را چندان خرسند کرده بوده باشد. چنانکه کوشش مرد بزرگ دیگر همروزگار او، یعنی ابن سینا، نیز که با نوشتن دانشنامهٔ علائی دست به تجربه ای در فارسی نویسی و بیان فلسفه به این زبان زده، چندان کامیاب نبوده است. و این گرهی ست که در سده های پسین نیز چنانکه باید گشوده نشده است. انصاف باید داد که در این هزاره ای که از روزگار ابوریحان گذشته، زبان فارسی در زمینه علم و فلسفه نتوانسته است، چنانکه باید، زبانی کارآمد و هموار و خوش رکاب باشد و اگر بجد در این کار نظر کنیم، چه بسا با ابوریحان هم آواز شویم که زبان فارسی تا کنون بیشتر زبان ادبیات بوده است تا علم و فلسفه. بیهوده نیست که در این هزاره در میان ایرانیان کمابیش هر مرد جدی و باریک اندیشی در کار علم و فلسفه هنگامی که خواسته است کاری اساسی کند به زبان عربی پناه برده است، چرا که زبان عربی برای این کار پخته تر و پرورده تر بوده است و میراث اندیشه و علم در حوزهٔ تمدن اسلامی در آن زبان و با آن زبان جوشیده و بالیده است.

و اما، تمدن اسلامی یک زبان مشترک فرهنگی داشت که توانست میراث علم و فلسفهٔ یونانی و آنچه را که از ایران و هند و دیگر جاها بدان می رسید در خود کشد و بگوارد و آن را به شیوهٔ خود و در عالم خود رشد دهد و کمال بخشد و کار را بر دانشجویان علم و فلسفه آسان کند. و هر که این زبان را آموخت می توانست بر تمامی آن میراث دست یابد و خود نیز چه بسا با نوشتن کتاب به آن چیزی بر آن بیفزاید، چنانکه در ایران تا پایان همین سدهٔ چهاردهم هجری قمری نویسندگانی بوده اند که در زمینهٔ عرفان و الاهیات و تفسیر به این زبان کتاب نوشته اند و چه بسا هنوز نیز می نویسند. اما ما امروز، از نیک یا بد زمانه، در روزگاری هستیم که زبانمان ناگزیر می باید کمابیش بیانگر همهٔ چیزهایی باشد که تمدن جهانگیر مدرن در زمینه علم و فلسفه و هنر و تکنیک و نیز صورتهای نو رفتارها و نهادهای اجتماعی و اقتصادی و سیاسی و دانشهای کاربردی و فنهای مربوط به آنها پدید آورده است. به عبارت دیگر، اگر نه تمام، دست کم بخش عمده ای از دستاوردها و فراورده های این تمدن را، که تمامی کرهٔ زمین را فروگرفته، در خود بگنجانند. و امروز دیگر چنان زبان بین المللی گره گشایی نیز برای ما در کار نیست و فارسی و عربی هر یک

هزاره ای پیش از این، در اوج رشد و گسترش علم و ادبیات در قلمرو تمدن اسلامی و بویژه در فرهنگ ایرانی و زبان فارسی، در سدهٔ چهارم و پنجم هجری، مردی جوینده و پژوهنده، یک نبوغ علمی بی مانند، یعنی ابوریحان بیرونی، در پیشگفتار کتاب الصیدنه (که به عربی نوشته است) پس از خوار شمردن زبان مادری خویش، یعنی زبان خوارزمی، زبان طعنه بر فارسی می گشاید و از خامی آن در زمینهٔ علم شکوه می کند و آن را زبان «داستانهای خسروان و قصه های شبانه» می شمارد و زبان عربی را زبان واقعی علمی می داند و می گوید:

علوم از همه سوی جهان به زبان عربی فرآورده شده و دلها بدان آراسته گشته و زیور یافته و نیکوییهای این زبان در رگ - و - پی ها روان شده است. اما هر قومی زبانی را که بدان خوگراست خوشگوار می پندارد و آن را با همهٔ درشتیها و نارساییهایش برای نیازهای خود به کار می برد. و این نکته را با خویشتن خویش می سنجم که خوگر با زبانی است [یعنی، زبان خوارزمی] که هر گاه چیزی از علم در آن بنشانند چنان شکفت می نماید که دیدن شتر بر بام و زرافه در زیر پالان. سپس به تازی و فارسی پرداخته ام که در هر یک دستی دارم و در آنها کار کرده ام. مرا نکوهش به تازی خوشتر است تا ستایش به فارسی. و معنای این گفته آن کس داند که در کتابی علمی که به فارسی درآورده اند درنگرد تا ببیند که چگونه آب - و - رنگ آن می رود و چهره اش تیرگی می پذیرد و بی هوده می شود، چرا که این زبان جز به کار بازگفتن داستانهای خسروان و قصه های شبانه نیاید. [۱]

” یعنی این بار اختیاری به آن معنا در کار نیست، و هر کس یا هر قومی و ملتی که نخواهد این را بفهمد یا دیرتر بفهمد در این تلاطمی که روی زمین را فرا گرفته روزگار دشوارتری خواهد داشت.“

ها و ملاک‌های به دست دهند، بیشتر و بهتر و عملیتر به آن در حد توان و امکانات پاسخ گفته‌اند تا آنانی که حکمهای جزمی صادر کرده‌اند و هشدار داده‌اند و برحذر داشته‌اند، در حالی که با جنبه واقعی و عملی مساله، یعنی برخورد زبان ما با میراث عظیم علم و فلسفه و ادبیات و هنر و تکنولوژی مدرن، سر - و - کاری نداشته و از ماهیت آن و دامنه آن بکل بی‌خبر بوده‌اند. حرفهای جزمی و حکمهای مطلق در عمل به کار نمی‌آیند، زیرا میدان عمل، بنابه ماهیت خود نرمی و ظرافت می‌طلبد و بسا شرایط آن بسیار پیچیده‌تر از آن است که هیچ حکم جزمی بیانگر تمامی یا حتا عمده شرایط و طلبهای آن در یک زمان یا در زمان دراز باشد. حکمهای جزمی و مطلق از این دست که باید یکسره واژه‌های تازه ساخت یا نباید ساخت؛ واژه‌های بیگانه را باید گرفت و به کار برد یا نباید گرفت؛ همه واژه‌های نوساخته باید از مایه فارسی یا ایرانی ناب باشند و مانند آنها، در عمل چندان ارزشی ندارند، زیرا هنگام برخورد عملی با مساله باید بینیم که در چه مواردی امکان واژه سازی هست یا نیست، و چه واژه‌هایی برگردان پذیراند و کدامها برگردان پذیر نیستند، و مایه‌های زبان فارسی و حتا زبانهای ایرانی بر روی هم، از مرده و زنده، چه امکاناتی در اختیار ما قرار می‌دهند و کجا پایشان لنگ است. و، به هر حال، این حکمهای موردی نیز بستگی به امکانات زمان دارد و همیشگی نیست. چنانکه پیدایش یک واژه یا ترکیب تازه در زبان، خود مایه‌ای می‌شود برای آنکه به قیاس آن واژه‌های دیگر برای معناها و مفهومی‌های دیگر ساخته شود که پیش از آن نمی‌توانستیم. باری اگرچه حکمهای جزمی در عمل به کار نمی‌آیند، اما از کند - و - کاو نظری در این زمینه نمی‌باید دست برداشت تا دست کم خطوط کلی راهنما بر اساس تجربه و عمل به دست آید.

پانوشته‌ها:

۱. با سپاس از استاد دکتر زریاب خوبی که اجازه دادند از نسخه ویراسته ایشان پیش از انتشار استفاده کنیم.
۲. البته باید یادآور شد که زبان فارسی در این چند دهه به سبب کوشش دانشوران شایسته و با ذوق و زباندان مانند حسین گل‌گلاب، غلامحسین مصاحب، محمود صنایعی، حمید عنایت، امیرحسین آریان پور و اعضای نخستین فرهنگستان زبان ایران و کسان دیگر، در زمینه اصطلاحات گیاه‌شناسی، زیست‌شناسی، فیزیک، جغرافیا، روان‌شناسی و همچنین برخی زمینه‌های علوم انسانی پیشرفته‌های نمایانی کرده است.

جداگانه می‌باید به چالش زبانهای بین‌المللی امروزی پاسخ گویند، چالشی عظیم و پیچیده و تو - در - تو. اگر تمدن اسلامی به اختیار و آرام - آرام و با شور - و - شوق و کامیابش با روح کنجکاوی تازه جویی که در سده‌های نخستین در آن پیدا شده بود به سراغ میراث یونانی رفت و بخشی از آن را از آن خود کرد، اکنون سیلاب جهانگیر این تمدن فلسفی و علمی و تکنیکی ست که تمامی حصارهای قرون وسطایی را در سراسر جهان شکافته و خانه‌های کهن پدری را درهم کوفته و فرزندان را از خواب آسوده قرن‌ها پرانده و در - به - در کرده است. یعنی این بار اختیاری به آن معنا در کار نیست، و هر کس یا هر قومی و ملتی که نخواهد این را بفهمد یا دیرتر بفهمد در این تلاطمی که روی زمین را فرا گرفته روزگار دشوارتری خواهد داشت.

در روزگار چنین زیر و - زبر شدنهای سهمگین و خانمان برانداز است که ما باز همچنان با دلزدگی ابوریحان در برابر انبوه کتابهای علمی که بسا با زبان خام و شکسته - بسته به فارسی تالیف یا ترجمه شده است، ایستاده ایم و چه بسا با دلزدگی ای بیش از ابوریحان. زیرا اگر به کتابهای علمی روزگار ابوریحان یا پیرامون روزگار او چشم بیندازیم، زبان دانشنامه‌علائی و هدایه‌المعلمین و التفهیم و ذخیره خوارزمشاهی را، با همه نارساییهایشان، رساتر و دل‌انگیزتر از بسیاری و بلکه بخش عمده کتابهای علمی امروزی، که به فارسی نوشته یا ترجمه شده است، بباییم. [۲] و اگر ابوریحان و مانندان او بجای آنکه ذهن خود را بر سر زبان بفرسایند و رنجه کنند این راه را در پیش رو داشتند که به عربی بنویسند و جان خود را آسوده کنند یا در نسلهای پسین فارسی را آنچنان با عربی بیامیزند و چنان دست گشاده‌ای در وام‌گرفتن از عربی داشته باشند که هیچ مشکلی در میانه حس نکنند، امروز چه باید کرد؟ راه حلها و پاسخهای امروزی ما کدامست؟ ما امروز با این اصل اساسی، که رفته - رفته بدیهی نیز شده است، روبرو هستیم که زبان فارسی باید برای پاسخگویی به کاربردها و کارکردهای تازه خود، خود را بیاراید و پبیراید.

در این چند دهه، پس از آنکه از خواب دیرینه قرنهای خستگی و تباهی برخاستیم، تا حدودی بجد با این مسئله روبرو شده ایم و در این کار افزون بر گفت - و - گویهای بسیار و هیاهوهای فراوان، مقداری از راه را نیز گام به گام و در عمل پیموده ایم و بیشترین کامیابی ما نیز در همین راهگشایی گام به گام و عملی بوده است و ذوقها و ذهنهای گره‌گشا در برخورد رویارو و عملی و مورد به مورد با مساله کامیابتر بوده‌اند تا آنجا که کلیات یافته‌ایم و سخن اساسی و جدی درباره بنیاد نظری مساله کمتر گفته‌ایم.

چه بسا این مساله، سرانجام، یک مساله عملی باشد و چنانکه تا کنون نشان داده شده است، کسانی که با دانش و ذوقی درخور کتابی را به زبان خوب و روان ترجمه کرده‌اند و اصطلاحات را بجد گرفته‌اند و کوشیده‌اند مساله معادلها را کامیاب حل کنند و نمونه





# نقد و تفسیر شعر دروغ

خشک آمد کشتگاه من  
در جوار کشت همسایه.

گرچه می گویند:

"می گریند روی ساحل نزدیک  
سوگواران در میان سوگواران."

قاصد روزان ابری، داروگ!

کی می رسد باران؟

بر بساطی که بساطی نیست

در درون کومه ی تاریک من که ذره ای با آن  
نشاطی نیست

و جدار دنده های نی به دیوار اتاقم دارد از  
خشکیش می ترکد

-چون دل یاران که در هجران یاران-

قاصد روزان ابری، داروگ!

کی می رسد باران؟

خلاصه شعر: کشتزار من، در کنار کشتزار  
همسایه، خشک شد. با وجود آن که می گویند  
ساکنان آنجا غم و درد بی شماری دارند؛ ای  
پیام رسان روزهای ابری، داروگ! کی باران  
خواهد بارید؟ بر این کلبه بی نور و بی نشاط  
من که اجزای سازنده اش در حال شکستن و  
فرو ریختن است، همانند دل دوستانی که از  
دوری و جدایی دق مرگ شده اند، ای پیام  
رسان روزهای ابری، داروگ! کی باران خواهد  
بارید؟

موضوع شعر: نیاز به دگرگونی وضعیت  
موجود. شعر بسیار کوتاه است و شاعر آن را  
به دو بخش تقسیم می کند:

الف: فضای ویران بیرونی

ب: فضای درهم درونی

رمزهای شعر:

۱- کشتگاه: جامعه ایران زمان شاعر

۲- کشت همسایه: کشور اتحاد جماهیر شوروی  
پس از انقلاب اکتبر ۱۹۱۷

۳- ساحل نزدیک: همان کشت همسایه،  
همسایه شمالی

۴- داروگ: انسان آگاه

۵- باران: دگرگونی - انقلاب - بهبودی

در این شعر سمبلیک، شاعر با ایجاد تضاد بین  
جامعه خود (کشور استبداد زده و فقیر) و کشور  
همسایه (رسته از استبداد) خواننده را به تفکر وا  
می دارد و می خواهد لحظه ای فکر کند و علل

این امر را دریابد و سپس ضمن همراه کردن او  
با خود، خواهان دگرگونی شود.

اگر بخواهیم منظره های شعر را کاملاً ببینیم و  
ضمن لذت بردن از آن با تخیلات و افکار شاعر  
همراه شویم، باید دید وسیعی داشته باشیم. به این  
صورت که "کشتگاه من" شاعر را وسعت بخشیم  
و به "کشتگاه ما" تبدیل کنیم. در این صورت  
"کشتگاه ما" کل کشور و مردم ایران می شود.

حتما می توان پارا از این هم فراتر نهاد و کشور  
خود را - "من نوعی" - یعنی تمام کشورهای  
استبداد زده جهان دانست که این امر از نظام  
فکری نیما دور نیست. همچنان که این تفکر  
در شعر "آی آدمها"ی نیما به چشم می آید.

شاعر در بخش اول شعر، ضمن آرزوی رهایی  
از استبداد برای مردمان سرزمینهای استبداد  
زده، شیده های خود را از کشور همسایه با  
شک و تردید و با فعل "می گویند" بیان می  
کند که در اصطلاح امروز می توان گفت به  
نقل از افراد ناشناس یا منابع ناموثق. شاید بتوان  
گفته شاعر را به نوعی دیگر نیز تفسیر کرد، و  
آن اینکه در انقلابها، افراد به دو گروه تقسیم  
می شوند: انقلابی و ضدانقلابی، در این صورت  
بلایی که بر سر ضد انقلاب می آید از منظری "

سوگواران در میان سوگواران" است. یا در هر  
انقلاب علاوه بر دگرگونی، ویرانی هایی هم  
ایجاد می شود. شاعر در این بخش، جلو این  
فرضیه را که چون در کشور همسایه انقلاب  
غم و درد هم ایجاد کرده، پس نباید دگرگونی  
صورت گیرد، می گیرد و با تمام نامایمات  
خواهان وضعیت مطلوب است.

شاعر در بخش دوم شعر، وضعیت مردم و  
خانواده های کشور خود را ترسیم می کند:  
مردم آه در بساط ندارند. خانه ها تاریک و  
خالی از نشاط و سرور است. دلها از غم دوری  
، اندوهگین و افسرده است. فاجعه ای رخ داده  
که افراد خانواده و دوستان از هم دورند. او  
با رنگ آمیزی غمگانه این مناظر، خواهان  
دگرگونی وضعیت موجود است.

حال اگر دو بخش شعر را همچون دو تابلو در  
کنار هم به دقت بنگریم و مقایسه کنیم، ضمن  
یافتن ناهمگونی هایی که شاعر برای بیان منظور  
خود به کار برده است، می توانیم همگونی های

منفی دو دیار را هم ببینیم: در کشور همسایه با  
وجود دگرگونی می گویند که "سوگواران در  
میان سوگواران" می گریند. در این سو (جامعه  
شاعر) مردم از استبداد بسیار زیان دیده اند.

عزیزان از دوری هم در رنج اند و فقر گریبان  
آنان را می فشارد. شاعر با تمام این توصیفها،  
درمان دردها را در دگرگونی و نابودی استبداد  
می داند و این دگرگونی را الزاماً الگوی کشور  
همسایه تصور نمی کند، و گرنه سوگواری های  
آنان را بیان نمی کرد.

شاعر برای بیان شاعرانه  
سخنان خود، در سطرهای سوم و چهارم، برای  
تجسم گریه و سوگ، پنج بار واج "گ" را  
همراه "ر" و "و" آورده تا حس گریه و سوگ  
را القا کند. آوردن عبارت "سوگواران در  
میان سوگواران" نیز انبوهی و بزرگی غم را  
نمایان می سازد. او با بیان یک باور عامیانه  
که "هر گاه قورباغه درختی در روزهای ابری  
بخواند، باران خواهد آمد" و با انسان پنداری  
"داروگ"، انتظار طولانی و شوق رسیدن به

باران دگرگونی را در خواننده قوت می بخشد.  
او در همین بخش با آوردن واج "ر" (۵ بار) و  
تناسب ابر و باران، ریزش قریب الوقوع باران را  
تداعی می کند. شاعر در بخش دوم با آوردن  
پارادکس "بساطی که بساطی نیست" فقر مطلق  
را در کشور استبدادی به نمایش می گذارد. او  
همچنین با آوردن واژه "کومه" (کلبه) به جای  
خانه، آن هم کلبه ای تاریک و بی نور و نشاط  
و ویران، وضعیت زندگی آنان را نقاشی می  
کند. شاعر برای غنای موسیقی شعر و به گفته  
خود که "قافیه زنگ مطلب است"

(۲) با آوردن قافیه های هم جنس و هم آهنگ  
" بساط - نشاط"، "یاران - باران" به زیبایی  
شعر افزوده و مطالب شعر را از هم جدا کرده  
است. در پایان باید یاد آور شویم که قرینه های  
رمزی بودن این شعر، تکرار سطر "قاصد روزان  
ابری، داروگ! کی می رسد باران؟" در نیمه و  
پایان شعر است که شاعر با این تکرار و تاکید،  
ذهن خواننده را به نمادین بودن باران رهنمون  
می شود. قرینه نمادین دیگر اغراق در وضعیت  
دو کشتگاه (جامعه)، یکی خشک و دیگری  
سبز، در جوار همدیگر است.

اصلاح قزللو



نامه به لادین - ۷ حمل ۱۳۰۲ - ۲۸ مارس ۱۹۲۳

لادین عزیزم

دیشب تازه در بستر خود افتاده بودم که کاغذ تو رسید. نوشته بودی که بهار است و باید خوشحال بود. با این خوشحالی سروکاری ندارم، اما به این که در این موسم پر از نشاط باید به قلب مصیبت زده ی خودمان و دیگران نگاه کنیم، با هم به یک عقیده ایم. منتهی، گذشته و طبیعت هم مرا در این موسم می سوزاند. بدی وضع زندگانی هم به قدر خود صدمه می زند.

ای لادین عزیزم! هیچ چیز برای من اینقدر قابل حسرت نیست و به آن حسد نمی برم که مردم کم هوش را ببینم این همه خوشند و می خندند!...

کاش من هم مثل آنها می توانستم بهار را همیشه بانشاط ببینم! اما قلب من شبیه به شعله ی آتشی است که هر قدر بیشتر مشغول می شوم، بیشتر مرا می سوزاند. چشم های من پاره ابری است که هرگز از باریدن خسته نشده است.

آیا می توانم اشک و حسرت را از طبیعت مسلط خود گرفته، در عوض به او خنده و شعف را بدهم؟ مردمان بی خبر به من تبریک گفته می گویند: ((صد سال به این سال ها)). دشمنی از این واضح تر؟ در صورتی که من هنوز برای یک لب متبسم می نالم. در این وقت، عزیزم! که همه کس به تفریح می روند، همه جا صدای شعف است. همه جا جلوه ی جوان های به سن من و دخترهای قشنگ است. من در این شهر به این گمنامی به نفس افتاده ام.

خیال می کنم، آسمان می گرید. گلها به رنگ قلب من خونین شده اند. بادها می نالند و بنفشه هم سر به زیر انداخته و مثل من معززون است.

بهار کجا خوب است. کجا این موسم پر از نشاط است؟ آه لادین! گوش بده! بدبخت ها می سوزند، بیچاره ها زاری می کنند. وقتی آسمان، عشق و طبیعت هم مثل بچه ها گریه می کنند...

هرگز گردش زمین و موسم تبدیل یافته، کسی را خوشحال نمی کند. قلب من است که ایجاد آن را می نماید. من الان می خواهم گریه کنم. می خواهم خسته شده بخوابم.

عزیزم! قشنگ ترین منظره های عالم مثل عشق، صاف و متبسم است اما در عقبه ی خود همه اش اشک و حسرت پنهان دارد. بگذار بخوابم.

نیما





«خواهش می‌کنم.»

بیشتر از یک ربع بود که چادر به دندان گرفته بود و همراه او قدم‌رو می‌رفت. باد سردی می‌آمد.

«به قرآن چیزی نیست. یه کم پسته و شکلات و یه نامه و پلیوره. به خدا همینه. خواهش می‌کنم.»

ایستاد.

«نمی‌تونم خانوم. اجازه ندارم.»

کیسه را بلند کرد و دوباره گفت: «خواهش می‌کنم.»

هوا تاریک بود و رد دستۀ کیسه روی دست سرخ شده‌ی زن خوب مشخص نبود.

«نامه را نمی‌تونم بردار. بقیه رو بده.»

زن دستپاچه و خوشحال همینطور که کیسه را زیر و رو می‌کرد، گفت:

«هیچی توش نیست. یه مشت حرفه. همین.»

«پشیمون میشما!»

با عجله کیسه را بست و داد دست او.

«اصلن خودت نامه رو بخون. اگر مشکل داشت ریز ریز کن بریز دور. اگر نه با کیسه بده سعید دارایی. اینم مشخصاتش.»

کاغذ یادداشت کوچکی را کف دست او گذاشت، چادرش را جمع کرد و به سرعت در سرازیری و تاریکی شب دور شد.

کیسه به دست چند ثانیه ایستاد و زن را نگاه کرد که کمی پایین‌تر، زیر نور چراغ برق کنار زن دیگری ایستاد. دستش را گرفت و او را نشان داد.

باید سریع تصمیم می‌گرفت: کیسه را پشت در، کنار دیوار می‌گذاشت و می‌رفت تا شیف‌اش را تحویل بدهد. یا کیسه را به احمدپور می‌رساند تا وقتی که شیف‌ش شروع می‌شود به بند ببرد.

کیسه و کاغذ را در دستش فشرد و از در آهنی رد شد. اتاق نگهبانی گرم بود. احمدپور هنوز نیامده بود. کیسه را باز کرد؛ یک بسته مغز پسته، یک بسته شکلات، یک پلیور سورمه‌ای و... پاکتی که از لای تایی پلیور بیرون افتاد. روی پاکت نوشته شده بود «لطفا برسد به دست علی شمسایی». در پاکت با چسب نواری بسته شده بود. پلیور و مغز پسته و شکلات و کاغذ یادداشت را توی کیسه گذاشت. جای ریخت

و اورکت سبزش را روی شومیز انداخت تا از باران شب قبل خشک شود. چسب پاکت را کند و کاغذ تا شده را بیرون کشید.

«سرد است. باران می‌آید. زندگی بی‌خیال ما ادامه دارد. اما ما دچار جبریم. من مجبورم به بی‌خبری و انتظار. نمی‌دانم تو به غیر از دوری به چه مجبور شده‌ای. آنچه جبر مشترک است، دلتنگی است. ذهن متخیل من، تمام اتاق‌های سرد و ت...»

قیصری در را طوری باز کرد که از جا پرید. دستپاچه کاغذ را تا کرد. قیصری دست‌هایش را که از سرما سرخ شده بود به یکدیگر مالید و کنار شومیز نشست.

«چیه اخوی؟ هول کردی!»

بعد دماغش را بالا کشید و گفت:

«چقدر سرده! خدا رو شکر که دیگه داره صبح می‌شه لامصب.»

فلاسک دسته‌طلایی را برداشت و دوباره دماغش را بالا کشید. همینطور که جای می‌ریخت، لبخند معنا داری زد.

«خب بابا. نامه‌ات رو بخون. من که کاریت ندارم.»

نفس عمیقی کشید و کاغذ را دست به دست کرد. قیصری نشست و لیوان چای‌اش را میان دست‌هایش گرفت.

«نامزد داری؟»

بدون آنکه نگاهش کند، تایی کاغذ را باز کرد و آهسته گفت: «آره.»

«...ذهن متخیل من تمام اتاق‌های سرد و تاریک را تصور کرده. در هیچ کدام نبود. به مادرم گفتم شاید اتاق سرد و تاریک نیست. می‌ترسم دوباره تلفن کنی. دفعه پیش، من دو کلمه گفتم دوست دارم و یک دقیقه تمام حق‌ها کردیم. نوشتن بهتر است. می‌نویسم دوست دارم، باز می‌نویسم دوست دارم، باز هم می‌نویسم دوست دارم. و تو فقط می‌خوانی بی‌آنکه صدای حق‌ها مرا بشنوی. من هم فقط می‌نویسم بی‌آنکه بی‌تاب صدای حق‌ها تو شوم. بی‌آنکه یک دقیقه از یک دقیقه و سی ثانیه وقتی که برای مکالمه تلفنی بعد از ده روز داریم، گرم حق‌ها شویم و دست آخر هم دست و پا شکسته میان گریه خدافظی کنیم. بعد هم من در برزخ بمانم که نکنند ممنوع باشد این دو کلمه؟ نکنند نباید می‌گفتم؟ نکنند در دسرتو شود؟»

من ترسیده‌ام علی. ترسیده‌ام نکند این پسر بچه‌ی شیطانی که به شوخی وارد بازی آدم بزرگ‌ها شده، ناگهان بزرگ شود و دیگر این برایش بازی نباشد. سرزنشم نکن. از خوشونت می‌ترسم. از دعوا، فریاد، از شکستن و ریختن، از غضب تنفر توی چشم‌ها. قهرمان نیستم، من فقط یک زنم. یک زن می‌تواند قهرمان باشد و زندگی‌اش

را بدهد و پس نگیرد و یک قدم عقب نکشد. من اما فقط یک زنم. زنی که قهرمان نیست. فقط عاشق است و ترسیده. ترسیده و نگران است. چه کسی، چه چیزی قرار است به ما رحم کند؟ عشق؟ زندگی؟ آدم‌ها یا خدا؟ من می‌خواه...»

صدای تیر از جا پراندش.

قیصری رفته بود. کنار پنجره اتاق نگهبانی ایستاد. هوا گرگ و میش و روشنایی، معلق بود. چشم‌هایش را مالید و نامه را دوباره باز کرد. احمدپور در را باز کرد و با سلام کشاداری وارد شد.

«لامصب چه زمستون سرد و تیزیه.»

دست‌هایش را روی شومیز گرفت و به هم مالید.

«تو چرا هنوز نرفتی؟ مگه شیف‌ت تموم نشده؟» نفس عمیقی کشید و به سمت کیسه رفت و برداشتش.

«منتظر تو بودم. می‌توننی اینو ببری تو بند؟»

«این چی هست؟»

«چیزی نیست. یه پلیور و یه کم شکلات و مغز پسته و...»

کاغذی که دستش بود را بالا گرفت و ادامه داد: «این نامه.»

«نامه؟ قربونت! حوصله در دسر ندارم.»

«در دسر نداره. یه مشت حرف معمولیه.»

«مطمئنی؟ خوندی؟ در دسر نشه فیاضی. بیچاره میشیما.»

«نه. در دسر نداره.»

احمدپور از پشت پنجره بیرون را نگاه کرد. «پس بده زودتر برم تا خلوته و سر صبحه. مال کی هست؟»

«سعید دارایی. یه یادداشت کوچیک تو کیسه است مشخصاتش روش نوشته شده.»

«بده زودتر برم.»

با بی‌میلی نامه را تا کرد و توی پاکت گذاشت. پاکت و کیسه را داد دستش. احمدپور پاکت را توی جیب شلوارش گذاشت و کیسه به دست با عجله از اتاق نگهبانی بیرون رفت.

از پشت پنجره احمدپور را دید که با قدم‌های بلند دور می‌شد. پنجره را باز کرد و داد زد.

«احمد پور... احمدپور...»

احمدپور ایستاد و به عقب نگاه کرد. فیاضی داد زد: «اونی که تو جیبته یادت نره.»

احمدپور سرش را تکان داد و رفت.

اورکتش را از روی شومیز برداشت و تن کرد. کلاهش را گذاشت و از اتاق نگهبانی بیرون زد. از در آهنی که خارج شد، انتهای سراسیمی را نگاه کرد. چند زن انتهای سراسیمی ایستاده بودند. پایان

# آی آدمها



آی آدمها، که بر ساحل نشسته شاد و خندانید،  
 یک نفر در آب، دارد می سپارد جان  
 یک نفر دارد که دست و پای دائم می زند  
 روی این دریای تند و تیره و سنگین که می دانید،  
 آن زمان که مست هستید  
 از خیال دست یابیدن به دشمن،  
 آن زمان که پیش خود بیهوده پندارید  
 که گرفتستید دست ناتوان را  
 تا توانائی بهتر را پدید آرید،  
 آن زمان که تنگ می بندید  
 بر کمرهاتان کمر بند ...  
 در چه هنگامی بگویم؟  
 یک نفر در آب دارد می کند بیهوده جان، قربان.  
 آی آدمها که بر ساحل بساط دلگشا دارید،  
 نان به سفره جامه تان بر تن،  
 یک نفر در آب می خواند شما را  
 موج سنگین را به دست خسته می کوبد،  
 باز می دارد دهان با چشم از وحشت دریده  
 سایه هاتان را ز راه دور دیده،  
 آب را بلعیده در گود کبود و هر زمان بیتابی اش  
 افزون.

می کند زین آبها بیرون  
 گاه سر، گاه پا،  
 آی آدمها!  
 او ز راه مرگ این کهنه جهان را بازمی پاید،  
 می زند فریاد و امید کمک دارد.  
 آی آدمها که روی ساحل آرام در کار تماشا کنید!  
 موج می کوبد به روی ساحل خاموش،  
 پخش می گردد چنان مستی به جای افتاده  
 بس مدهوش  
 می رود، نعره زنان این بانگ باز از دور می آید،  
 آی آدمها!

و صدای باد هر دم دلگراتر،  
 در صدای باد بانگ او رهاتر،  
 از میان آبهای دور و نزدیک  
 باز در گوش این نداها،  
 آی آدمها!

نیما یوشیج

همه خاموش نشستیم تماشا کردیم  
 آن صدا، اما خاموش نشد  
 «...آی آدم ها...»  
 «آی آدم ها...»

آن صدا هرگز خاموش نخواهد شد  
 آن صدا در همه جا دائم در پرواز است!  
 تا به دنیا دلی از هول ستم می لرزد  
 خاطری آشفته است  
 دیده ای گریان است  
 هر کجا دست نیاز بشری هست دراز  
 آن صدا در همه آفاق طنین انداز است

آه اگر با دل و جان گوش کنیم  
 آه اگر وسوسه نان را یک لحظه فراموش کنیم  
 آی آدم ها را

در همه جا می شنویم  
 در پی آن همه خون  
 که بر این خاک چکید  
 ننگ مان باد این جان!  
 شرم مان باد این نان!  
 ما نشستیم و تماشا کردیم!  
 در شب تار جهان  
 در گذرگاهی تا این حد ظلمانی و طوفانی!  
 در دل این همه آشوب و پریشانی  
 این که از پای فرو می افتد  
 این که بر دار نگون سار شده است  
 این که با مرگ در افتاده است  
 این هزاران و هزاران که فرو افتادند  
 این منم  
 این تو  
 آن همسایه  
 آن انسان!  
 این ماییم!

ما همان جمع پراکنده، همان تنها  
 آن تنهاهائیم!

این همه موج بلا در همه جا می بینیم  
 آی آدم ها را می شنویم  
 نیک می دانیم  
 دستی از غیب نخواهد آمد  
 هیچ یک حتی یک بار نمی گوئیم  
 با ستم کاری، نادانی اینگونه مدارا نکنیم

آستین ها را بالا بزنیم  
 دست در دست هم از پهنه آفاق برانیمش  
 مهربانی را...

دانایی را  
 بر بلندای جهان  
 بنشانیمش!

آی آدم ها ...!  
 موج می آید...

"فریدون مشیری"

موج می آمد چون کوه و به ساحل می خورد!  
 از دل تیره امواج بلند آوا  
 که غریقی را در خویش فرو می برد  
 و غریوش را با مشت فرو می کشت  
 نعره ای خسته و خونین، بشریت را  
 به کمک می طلبید:  
 «آی آدم ها... آی آدم ها...»

ما شنیدیم و به یاری نشتابیدیم!  
 به خیالی که قضا  
 به گمانی که قدر  
 بر سر آن خسته، گذاری بکند!  
 دستی از غیب برون آید و کاری بکند  
 هیچ یک حتی از جای نجنبیدیم!  
 آستین ها را بالا نزدیک  
 دست آن غرقه در امواج بلا را نگرفتیم  
 تا آرز آن مهلکه - شاید - برهانیمش  
 به کناری برسانیمش!...

موج می آمد چون کوه و به ساحل می ریخت  
 با غریوی  
 که به خاموشی می پیوست  
 با غریقی که در آن ورطه، به کف ها، به هوا  
 چنگ می زد، می آویخت...  
 ما نمی دانستیم

این که در چنبر گرداب گرفتار شده است  
 این نگون بخت که این گونه نگون سار شده  
 است

این منم  
 این تو  
 آن همسایه  
 آن انسان  
 این ماییم!  
 ما همان جمع پراکنده  
 همان تنها

آن تنهاهائیم!



فولکلور مازندران  
خواننده: منیر و کیلی

گل گندم شکفته ، گل گندم یار  
گل گندم شکفته ، گل گندم یار  
می کارم همچین و هم چون گل گندم ، گل گندم یار  
می کارم همچین و هم چون گل گندم ، گل گندم یار  
گل گندم یار ، گل گندم یار  
گل گندم یار ، گل گندم یار  
گل گندم یار ، گل گندم یار

گل گندم یار ، گل گندم یار

آسمون آبی و ماه می درخشد یار ، آسمون آبی و ماه می درخشد یار  
حاصل من شده سبز و دگرم از چه بود ترس و هراس ای یار  
حاصل من شده سبز و دگرم از چه بود ترس و هراس ای یار  
گل گندم یار ، گل گندم یار  
گل گندم یار ، گل گندم یار  
گل گندم یار ، گل گندم یار

گل گندم ، گل گندم

می کارم همچین و هم چون گل گندم ، گل گندم یار  
می چینم همچین و همچون گل گندم ، گل گندم یار  
گل گندم یار ، گل گندم یار  
گل گندم یار ، گل گندم یار  
گل گندم یار ، گل گندم یار

First system of musical notation, consisting of a treble clef staff and a bass clef staff. The treble staff contains a sequence of notes: a whole rest, followed by quarter notes G4, A4, B4, C5, D5, E5, and a whole rest. The bass staff contains a sequence of chords: G2-B2, A2-C3, B2-D3, C3-E3, D3-F3, E3-G3, D3-F3, C3-E3, B2-D3, A2-C3, G2-B2.

Second system of musical notation. The treble staff contains quarter notes G4, A4, B4, C5, D5, E5, followed by a double bar line with repeat dots, then quarter notes G4, A4, B4, C5. The bass staff contains a sequence of chords: G2-B2, A2-C3, B2-D3, C3-E3, D3-F3, E3-G3, D3-F3, C3-E3, B2-D3, A2-C3, G2-B2, followed by a double bar line with repeat dots, then chords G2-B2, A2-C3, B2-D3, C3-E3, D3-F3, E3-G3, D3-F3, C3-E3, B2-D3, A2-C3, G2-B2.

Third system of musical notation. The treble staff contains quarter notes G4, A4, B4, C5, D5, E5, F#5, G5, A5. The bass staff contains a sequence of chords: G2-B2, A2-C3, B2-D3, C3-E3, D3-F3, E3-G3, D3-F3, C3-E3, B2-D3, A2-C3, G2-B2, F#2-A2, G2-B2, A2-C3, B2-D3, C3-E3, D3-F3, E3-G3, D3-F3, C3-E3, B2-D3, A2-C3, G2-B2.

Fourth system of musical notation. The treble staff contains quarter notes G4, A4, B4, C5, D5, E5, F#5, G5, A5, B5, C6, followed by a double bar line with repeat dots, then quarter notes G4, A4, B4, C5. The bass staff contains a sequence of chords: G2-B2, A2-C3, B2-D3, C3-E3, D3-F3, E3-G3, D3-F3, C3-E3, B2-D3, A2-C3, G2-B2, F#2-A2, G2-B2, A2-C3, B2-D3, C3-E3, D3-F3, E3-G3, D3-F3, C3-E3, B2-D3, A2-C3, G2-B2, followed by a double bar line with repeat dots, then chords G2-B2, A2-C3, B2-D3, C3-E3, D3-F3, E3-G3, D3-F3, C3-E3, B2-D3, A2-C3, G2-B2.

Fifth system of musical notation. The treble staff contains a double bar line with repeat dots, then quarter notes G4, A4, B4, C5, D5, E5, F#5, G5, A5, B5, C6, followed by a whole rest. The bass staff contains a sequence of chords: G2-B2, A2-C3, B2-D3, C3-E3, D3-F3, E3-G3, D3-F3, C3-E3, B2-D3, A2-C3, G2-B2, F#2-A2, G2-B2, A2-C3, B2-D3, C3-E3, D3-F3, E3-G3, D3-F3, C3-E3, B2-D3, A2-C3, G2-B2, followed by a double bar line with repeat dots, then chords G2-B2, A2-C3, B2-D3, C3-E3, D3-F3, E3-G3, D3-F3, C3-E3, B2-D3, A2-C3, G2-B2.

Sixth system of musical notation. The treble staff contains quarter notes G4, A4, B4, C5, D5, E5, F#5, G5, A5, B5, C6, followed by a whole rest. The bass staff contains a sequence of chords: G2-B2, A2-C3, B2-D3, C3-E3, D3-F3, E3-G3, D3-F3, C3-E3, B2-D3, A2-C3, G2-B2, F#2-A2, G2-B2, A2-C3, B2-D3, C3-E3, D3-F3, E3-G3, D3-F3, C3-E3, B2-D3, A2-C3, G2-B2.

Seventh system of musical notation. The treble staff contains quarter notes G4, A4, B4, C5, D5, E5, F#5, G5, A5, B5, C6, followed by a double bar line with repeat dots. The bass staff contains a sequence of chords: G2-B2, A2-C3, B2-D3, C3-E3, D3-F3, E3-G3, D3-F3, C3-E3, B2-D3, A2-C3, G2-B2, F#2-A2, G2-B2, A2-C3, B2-D3, C3-E3, D3-F3, E3-G3, D3-F3, C3-E3, B2-D3, A2-C3, G2-B2, followed by a double bar line with repeat dots.

خبرگزاری "فارس" مصاحبه ای کرده است با یکی از اعضای کمیسیون فرهنگی مجلس. این مصاحبه به مدت کوتاهی روی وبسایت این خبرگزاری بود و سپس حذف شد و روز بعد این توضیح را خبرگزاری فارس در باره این مصاحبه منتشر کرد:

« روز گذشته مصاحبه‌ای با جناب حجت الاسلام و المسلمین سید مرتضی حسینی نماینده قزوین و عضو کمیسیون فرهنگی مجلس شورای اسلامی بر روی خروجی خبرگزاری فارس قرار گرفت که متأسفانه در آن رعایت شئون حرفه‌ای و اخلاق رسانه‌ای نشده بود. خبرگزاری فارس شرعاً بر خود وظیفه می‌داند که بابت خطای صورت گرفته از سید جلیل‌القدر و فاضل آقای سید مرتضی حسینی عذرخواهی نموده و پوزش بطلبد.»

متن استخراج شده این مصاحبه را در زیر میخوانید. چرا این مصاحبه را در بخش طنز قرار داده‌ایم؟ قضاوت را به عهده شما می‌گذاریم و به این شعر بسنده میکنیم:

خنده تلخ من از گریه غم انگیز تر است  
کارم از گریه گذشته است، از آن می‌خندم...

سوال: تعریف شما از فرهنگ چیست؟

جواب: فرهنگ به مجموعه‌ای از آداب، سنن، دین، مذهب و همه آن چیزی که یک عده به آن دین می‌گویند و عده‌ای به آن فرهنگ می‌گویند.

سوال: مهمترین کار فرهنگی که کردید چیست؟

جواب: همیشه در حال کار فرهنگی بوده‌ام.

سوال: لطفاً پنج اقدام اخیر فرهنگی تان را نام ببرید؟

جواب: نماز شب دیشب، تعقیبات نماز، نماز صبح، تجدید وضو، صلوات برای رهبر معظم.

سوال: از کدام شخصیت فرهنگی الهام می‌گیرید؟

جواب: از مقام معظم رهبری الهام می‌گیرم و فرد دیگری را الگو قرار نمی‌دهم.

سوال: کلاً چه شخصیت‌های فرهنگی در تاریخ از نظر شما اهمیت داشته‌اند؟

جواب: ما در ایران دو شخصیت فرهنگی داریم، یکی امام (ره) و یکی مقام معظم رهبری، بقیه هم از نظر این جانب تکذیب می‌شوند.

سوال: چطور شد که نماینده مجلس شدید؟

جواب: چون در مسجدی که در قزوین بودیم امام جماعت جدیدی آمده بود و برای هماهنگی بیشتر.

سوال: آیا کمیسیون فرهنگی گزینه اول شما بود؟

جواب: گزینه اول من کمیسیون امنیت بود. من دو تا گزینه داشتم و هر دوی آن‌ها پر شده بود، به همین دلیل به این کمیسیون آمدم.

سوال: چرا می‌خواستید به کمیسیون امنیت بروید؟

جواب: چند دلیل داشت اول برای رسیدن به امور محرومان، دوم برای حل مشکلات استان و سوم به خاطر اینکه از جوانی آرزو داشتم در راه خداوند به شهادت برسم.

سوال: چرا در جوانی به شهادت نرسیدید؟

جواب: به خاطر اینکه الگوی من همیشه رهبری بود و ایشان در جوانی به شهادت نرسید، من هم خواستم به رهبری اقتدا کرده باشم. البته یک بار هم وقتی صبح رسیدم اتوبوس اعزام به جبهه رفته بود.

سوال: چرا کمیسیون فرهنگی در مجلس مشتری نداشت؟

جواب: زیرا این کمیسیون هم مانند دیگر کارهای فرهنگی در مظلومیت

است و دستوراتش اجرا نمی‌شود و یا اهمیت خاصی به آن داده نمی‌شود و افراد هم می‌گویند برای چه به این کمیسیون برویم وقتی این کمیسیون مورد حمایت رئیس مجلس و مجموعه قرار نمی‌گیرد.

سوال: فکر می‌کنید از چه طریق می‌توانید مورد توجه قرار بگیرید؟

جواب: یکی از طریق صف اول، دوم از طریق اقتدا به رهبری، سوم از طریق حمایت از فلسطین.

سوال: از چه زمانی فهمیدید شخصیتی فرهنگی هستید؟

جواب: از وقتی بالغ شدم، از چهارده سالگی، البته از یک سال قبل نماز می‌خواندم.

سوال: به چه دلیل به کمیسیون فرهنگی آمدید؟

جواب: بسته بودن سایر کمیسیون‌ها و اعتقاد به اینکه اگر فرهنگ درست شود، امنیت هم درست می‌شود، راه‌ها هم آسفالته می‌شود، صنایع و چیزهای دیگر نیز درست می‌شود. هر مشکلی که داریم در فرهنگمان است. از جمله حجاب و جریانات انحرافی.

سوال: کدام الگوی فرهنگی را می‌پسندید؟

جواب: اول رهبری، دوم چادر به عنوان پوشش خواهران، سوم محور اسرائیل از صحنه

سوال: نیاز فرهنگی نسل جوان را چقدر می‌شناسید؟

جواب: آشنایی‌هایی دارم، از جمله پسر خودم و پسر برادرم.

سوال: در جوانی چکار می‌کردید؟

جواب: من در جوانی هیچ کار نمی‌کردم. فقط ازدواج.

سوال: مهمترین نیاز فرهنگی نسل جوان را چه می‌دانید؟

جواب: ازدواج، کار، پدر و مادر و پیروی از مقام معظم رهبری.

سوال: چه خاطره‌ای از دوره جوانی به یاد دارید؟

جواب: چیزهای مستهجن مانند خاطره را به یاد ندارم.

سوال: اگر وزیر ارشاد بودید اولین کاری که می‌کردید چه بود؟

جواب: اول فرهنگ عمومی است، دوم تربیت هنرمندان متعهد و سوم کنترل سینما و تئاتر.

سوال: در بخش فرهنگ عمومی باید چه اقداماتی انجام شود؟

جواب: اقدامات ساختاری مثل نماز و ولایت و پرهیز از اقدامات ساختار شکن مثل دائم‌الوضو نبودن.

سوال: در کودکی فکر می‌کردید چکاره بشوید؟

جواب: پیرو ولایت فقیه.

سوال: آیا در زمان کودکی می‌دانستید ولایت فقیه چیست؟

جواب: نه، جامعه ما ناآگاه بود.

سوال: اولین کار فرهنگی که کردید چه بود؟

جواب: در یک سینما در زمان انقلاب در قزوین.

سوال: در آنجا چکار می‌کردید؟

جواب: سینمایی بود به اسم دیاموند که شیشه آن را شکستیم، به پیروی از قائد اعظم امام خمینی.

سوال: آخرین فیلمی که دیدید؟

جواب: قلاده‌های طلا

سوال: قلاده‌های طلا از نظر شما چطور بود؟

جواب: مشت محکمی بود به دهان کارگردانان سینما که بفهمند برادران و خواهران نیروی انتظامی هم می‌توانند فیلمهایی در صحنه جهانی بسازند. بهترین فیلمی بود که دیدم.

سوال: چه فیلمهای دیگری در سینما دیدید؟

جواب: ندیدم.

سوال: پس چطور می‌گوئید بهترین فیلمی بود که دیدم، شما که فیلم دیگری ندیدید؟



## سوال: در جوانی چکار می کردید؟



## جواب: من در جوانی هیچ کار نمی کردم. فقط ازدواج.



سوال: نویسنده محبوب شما؟  
 جواب: مقام معظم رهبری.  
 سوال: شاعر مورد علاقه شما کیست؟  
 جواب: یک شاعر با کت و شلوار خاکستری و پوست تیره که همیشه در شبهای شعر پهلوی رهبری می نشیند، اشعار ایشان بسیار از نظر سیاست خارجی نظام ارزشمند است.  
 سوال: منظورتان آقای علیرضا قزوه است؟  
 جواب: فکر کنم بهتر است اسم افراد برده نشود.  
 سوال: در ادبیات داستانی به چه افرادی علاقه مندید؟  
 جواب: در ادبیات هم به افرادی که رهبری دوست دارند علاقه مند.  
 سوال: چه نوع سینمایی را دوست دارید؟  
 جواب: همان سینمایی که رهبری دوست دارند.  
 سوال: از کدام هنرپیشه خوشتان می آید؟  
 جواب: برای من هنرپیشه مهم نیست، هر کسی نقش پیامبران را با تأیید رهبری بازی کند، مورد علاقه من و اسلام است.  
 سوال: از نظر فرهنگی به خودتان چه نمره ای می دهید؟  
 جواب: از نظر اطلاعات فرهنگی اطلاعات من در کمیسیون از بقیه بالاتر است، نمره ۱۷ می دهم ولی از نظر تسلط بر زوایای هنر و فرهنگ بیشتر از ۱۸ نمی توانم بدهم، ولی نمره رهبری را ۲۰ می دهم.

جواب: وقتی فیلمی بهترین فیلم باشد چرا فیلم دیگری آدم ببیند. مثل مقام معظم رهبری که وقتی بهترین رهبر باشد، نیاز به رهبر دیگری نیست.  
 سوال: با خانواده به سینما می روید؟  
 جواب: با خانواده برای نماز جمعه و بهشت زهرا و بیمارستان رفته، ولی سینما فقط یک بار رفته برای دیدن همین فیلم.  
 سوال: کدام بخش از تاریخ ایران را مطالعه کردید؟  
 جواب: از تشریف فرمایی امام در سال ۱۳۵۷ تا فروردین امسال.  
 سوال: به چه مسائل اجتماعی علاقه دارید؟  
 جواب: بیشتر به مسائل سیاسی و امنیتی و راههای استان.  
 سوال: آخرین کتابی که خوانده اید چه بود؟  
 جواب: کتابی که رزمنده و آزاده محترم نوشته اند به نام «پایی که جا ماند».  
 سوال: اولین کتابی که خوانده اید چه بود؟  
 جواب: در آن زمان هنوز کتابی از رهبری منتشر نشده بود، اما دوازده سال بعد سومین کتابی که خواندم "گفتاری درباب صبر" از مقام معظم رهبری بود.  
 سوال: مهمترین کتابی که خوانده اید؟  
 جواب: کتاب «تشیع در ایران» برای من بسیار اهمیت داشت، و ای کاش این کتاب نوشته مقام معظم رهبری بود.







## دل نوشته ها

من خوشبختم  
باور دارم خوشبختم  
همین که دلیلی دارم برای گریه کردن  
همین که دلیلی هست برای بودن  
یعنی خوشبختم  
ولی بدون دلخوشی سخت می گذرد  
خیلی سخت.

با من حرف بزن...  
از خودت بگو  
از روزگارت

امروز فکر می کردم...  
فکر می کردم که کاش دوستی داشتم که  
برایش می گفتم...  
از همه ی چیز هایی که نمی توانم بگویم...  
می گفتم و می گفتم...  
و او گوش نمی داد  
و به من توجه نمی کرد...

شاید وقتی من برایش از همه ی چیزهای  
ممنوعه ام می گفتم  
او به این فکر می کرد که من امروز چقدر  
فوق کرده ام  
یا رنگ چشمانم چقدر روشن تر شده  
یا موهایم را تازه کوتاه کرده ام  
یا این لباس تازه چقدر به من می آید  
یا از وقتی دانشگاه می روم همه چیز بهتر شده  
یا...

و من باز هم برایش حرف می زدم  
و او بدون هیچ دلداری به من گوش نمی داد  
من حرف می زدم  
و او در فکر های خود بود

من به چنین دوستی نیاز دارم  
کسی که نشنود  
کسی که حرف نزنند...

تو هم برای من بگو  
قول می دهم گوش ندهم  
قول می دهم فقط به چشم هایت خیره شوم  
بدون هیچ فکری  
فقط باشم تا کسی باشد برایش بگویی  
از ممنوعه هایت بگو  
من نمی شنوم  
از داشته ها و نداشته هایت  
من کرم می شوم...  
حتی اگر بخوای کور هم.

فقط بگو  
نمی شنوم!

خیانت...

روزی آفتابی بود . فکر کردم که امروز را  
بی دردسر طی کنم و مراقب لحظات کمیاب  
و زیبایی آفتاب باشم . که مبادا حرام شود و  
آسیبی ببیند. دیگر می دانستم که چاره ای  
نیست و به همین اوقات کوچک شیرین باید  
دلخوش کرد.

زنگ تلفن.. ، آن هم در لحظه ای که فرصتی  
برای فراغت و شنیدن داری...

دوستی بود دلخوش بودم به اینکه می توان  
با او از دلنگی ها گفت و شنود .. چرا که او  
نیز سختی بسیاری را پشت سر گذاشته و از  
صدمات مهاجرت و غربت بی نصیب نمانده  
بود.

از آندسته زنانی که مشکل عمده ی شان  
خیانت همسر بوده است!.. نمی دانم برای یک  
زن کدام سختتر است؟ طلاق و تحمل تنهایی!..  
یا سازش و بخشیدن!..

شاید بعضی حوادث را واقعا باید تجربه کرد!  
من که سال های زیادی را با تنهایی سر کرده  
بودم .. در دل تحسینش می کردم که تحت  
تاثیر غرور و اخلاق قرار نگرفته و رقیب را با  
زرنگی کنار زده و بقول معروف نگذاشته که  
لقمه را لولو بخورد . و تازه از این اتفاق بعنوان  
اسلحه در هر موردی که احساس نگرانی کند  
بخوبی استفاده کرده و شوهرش را وادار به  
سکوت کرده بود .

کنترل همه چیز را داشتن و خود را به مظلومیت  
زدن و ادای یک قربانی و در نهایت ادم فداکار  
و خوبه را در آوردن!..

حالا او یاد گرفته که چگونه هوشیار باشد و  
به خود برسد .. و از فرصت ها استفاده کند و  
مدام لیاقت و برتری و گذشت خود را به رخ  
بکشد .

دیگر حالم از این فیلم و سناریو بهم می خورد  
.. و فکر می کردم که انصاف نیست بخاطر  
چنین کاری اینهمه مجرم بینوا مجازات شود  
... با خود فکر می کردم اینهمه به نوبه ی خود  
یک جور شارلاتان بازیست و چندان اور ...  
ولی خوب بقولی همیشه انهایی را که تحسین  
می کنی دوست هم نمی داری و بنظرت  
جذاب نمی آیند...

احساسم این بود که حالا او با همه این چنین  
خواهد کرد .. او طعم فریب را چشیده و  
همینطور پیروزی پشت سرش را .. دیگران  
برایش دست می زنند و تشویق می شود .!  
زندگی او اکنون رنگ و روی دیگری پیدا  
کرده و رنگ سرخ قدرت و هیجان ، جای

زردی و نزار قبل را گرفته است.

خودش مفتخر است که رشد کرده و دیگران  
ادم ساده و خجالتی نیست . . دیگر گول نمی  
خورد و از منافع و مقر خود باهوشیاری دفاع  
می کند.

ولی من امروز وقتی صدایش را می شنیدم!..  
پس از هر بخشی .. احساس می کردم  
حالا با شخصیتی خودخواه و مغرور حرف  
می زنم ... که هر لحظه مراقب است که مبادا  
او را احق و ناتوان به حساب آورند و ندیده  
انگارند .

دوست داشت که بگوید و از خود تعریف کند  
و کمتر بشنود!.. خود دوستی که مدعی اش  
بود که از غرب اموخته است!.. جایش را به  
ترس و وسواس و عصبانیت همراه با طلبکاری  
از دنیا داده بود.

دیگر باید مراقب می بودم که حساسیت او را  
جریحه دار نکنم ... مبادا پوسته ی غیر واقعی و  
بادکنکی او که حالا بسیار نازک است بترکد  
... دیگر جای درد دل نبود . دیگر برایم غریبه  
ای می آمد که نزدیکی به او آرامش را بهم  
می زد .

او یکباره به انور خط پریده بود!  
دل گرفت و متأثر به خانه برگشتم .. حالا باید به  
هر جمله ای که به او می گفتم می اندیشیدم..  
به شیوه ی بازار دوستی می کرد و حرف می  
زد معتقد بود که اگر چه پا به پای همسرش  
سختی کشیده و تلاش کرده ... اما اشتباهی زیاد  
شوهر را دست کم گرفته و چند سال گذشته را  
غفلت کرده است.

می دانستم که مرد او عاشقش نبود و ... می  
دانستم که بمحض داشتن امکاناتی خیلی از  
مردها با اطمینان به اینکه حششان است و صد  
بهانه و دلیل ، زندگی را به کام خود می کشند  
.. ولی..

دیگر برایم مهم نبود که چه کسی مقصر است  
و حق با کیست!.. فقط به این فکر می کردم که  
اگر ما پدر و مادرها فقط به دنبال میل خودمان  
باشیم .. بر سر فرزندان چه خواهد آمد ؟

ن . ترانه

بعد از این همه سال، چه‌ره‌ی ویلان را از یاد نمی‌برم. در واقع، در طول سی سال گذشته، همیشه روز اول ماه که حقوق بازنشستگی را دریافت می‌کنم، به یاد ویلان می‌افتم ...  
 ویلان پتی‌اف، کارمند دبیرخانه‌ی اداره بود. از مال دنیا، جز حقوق اندک کارمندی هیچ عایدی دیگری نداشت. ویلان، اول ماه که حقوق می‌گرفت و جیبش پر می‌شد، شروع می‌کرد به حرف زدن ...  
 روز اول ماه و هنگامی که که از بانک به اداره برمی‌گشت، به‌راحتی می‌شد برآمدگی جیب سمت چپش را تشخیص داد که تمام حقوقش را در آن چپانده بود.

ویلان از روزی که حقوق می‌گرفت تا روز پانزدهم ماه که پولش ته می‌کشید، نیمی از ماه سیگار برگ می‌کشید، نیمی از ماه مست بود و سرخوش. من یازده سال با ویلان هم‌کار بودم. بعدها شنیدم، او سی سال آزرگار به همین نحو گذران روزگار کرده است. روز آخر که من از اداره منتقل می‌شدم، ویلان روی سکوی جلوی دبیرخانه نشسته بود و سیگار برگ می‌کشید. به سراغش رفتم تا از او خداحافظی کنم. کنارش نشستیم و بعد از کلی حرف مفت زدن، عاقبت پرسیدم که چرا سعی نمی‌کند زندگی‌اش را سر و سامان بدهد تا از این وضع نجات پیدا کند؟ هیچ وقت یادم نمی‌رود. همین که سوال را پرسیدم، به سمت من برگشت و با چه‌ره‌ای متعجب، آن هم تعجبی

طبیعی و اصیل پرسید: کدام وضع؟  
 بهت زده شدم. همین‌طور که به او زل زده بودم، بدون این که حرکتی کنم، ادامه دادم:  
 همین زندگی نصف اشرافی، نصف گدایی!!!  
 ویلان با شنیدن این جمله، همان‌طور که زل زده بود به من، ادامه داد:  
 تا حالا سیگار برگ اصل کشیدی؟  
 گفتم: نه!

گفت: تا حالا تاکسی دربست گرفتی؟  
 گفتم: نه!

گفت: تا حالا به یک کنسرت عالی رفتی؟

گفتم: نه!

گفت: تا حالا غذای

فرانسوی خوردی؟

گفتم: نه!

گفت: تا حالا به هفته

مسکو موندی خوش

بگذرونی؟

گفتم: نه!

گفت: خاک بر

سرت، تا حالا

زندگی کردی؟

با درماندگی

گفتم: آره، .... نه،

... نمی‌دونم!!!

ویلان همین‌طور نگاهم می‌کرد.

نگاهی تحقیرآمیز و سنگین ...

حالا که خوب نگاهش می‌کردم، مردی

جذاب بود و سالم. به خودم که آمدم، ویلان

جلویم ایستاده بود و تاکسی رسیده بود. ویلان

سیگار برگی تعارفم کرد و بعد جمله‌ای

را گفت. جمله‌ای را گفت که

مسیر زندگی‌ام را به کلی

عوض کرد.

ویلان پرسید:

می‌دونی تا کی

زنده‌ای؟

جواب دادم: نه!

ویلان گفت: پس سعی کن

دست کم نصف ماه رو زندگی

کنی.





بعضی سئوالات کنکور را برایتان استخراج کردیم تا بخوانید و بدانید چرا از کوزه استادان بی سوادی که از حوزه علمیه آورده اند و یا از تیمچه های بازار تهران، همان فارغ التحصیلانی بیرون می آیند که شرحش را جایز نمی دانم. آنها که با این سئوالات وارد دانشگاه می شوند و مثلاً می روند سر کلاس های دانشکده ادبیات دانشگاه تهران، جانشینان شفیع کدکنی می خواهید بشوند؟

بعضی سوال ها را بخوانید:

- جای خالی را با گزینه ی مناسب پر کنید.  
"..... پرده ی پندار دریدند- یعنی همه جا غیر خدا هیچ ندیدند"  
۱- مردان خدا  
۲- مردم همه جا  
۳- مردم همیشه  
۴- مردان و زنان

برویم سراغ شاهکارها!

- جای خالی را با گزینه ی مناسب پر کنید.  
"گل همی پنج روز و ..... باشد- وین گلستان همیشه خوش باشد"  
۱- هفت  
۲- چهار  
۳- شش  
۴- هشت

- جای خالی را با گزینه ی مناسب پر کنید.  
"ارزش هر کس به درک و ..... وی از حقیقت هستی و جای گاه انسانی در کاردانی آفرینش دارد."  
۱- فهم  
۲- پرهیز  
۳- دوری  
۴- جدایی

و اما به نظر من در میان همه ی این سوالات نبوغ آمیز، جایزه ی ویژه تعلق می گیرد به سوال زیر:

- جای خالی را با گزینه ی مناسب پر کنید.  
"روایه های صادقانه: هر کدام از ما هنگام ..... رویاهایی را مشاهده می کنیم. این رویاها انواع مختلف دارند."  
۱- دویدن  
۲- ایستادن  
۳- خواب  
۴- نشستن

- جای خالی را با گزینه ی مناسب پر کنید.  
"به نام خدای .....بیانداخت شمشیر را شاه دین"  
۱- جهان آفرین  
۲- مهربان  
۳- کریم  
۴- رحیم

یعنی گزینه ها آن قدر تابلوست که طرف اگر شعر را در عمرش هم نشنیده باشد، به راحتی و با توجه به وزن شعر، می تواند گزینه ی درست را پیدا کند. اما این سوال تازه خوب است! صبر کنید برسیم به جالب ترهایش!

- جای خالی را با گزینه ی مناسب پر کنید.  
"بهرام که گور می گرفتی همه عمر- دیدی که چه گونه گور ..... گرفت"  
۱- شهرام  
۲- مهران  
۳- بهرام  
۴- آرام

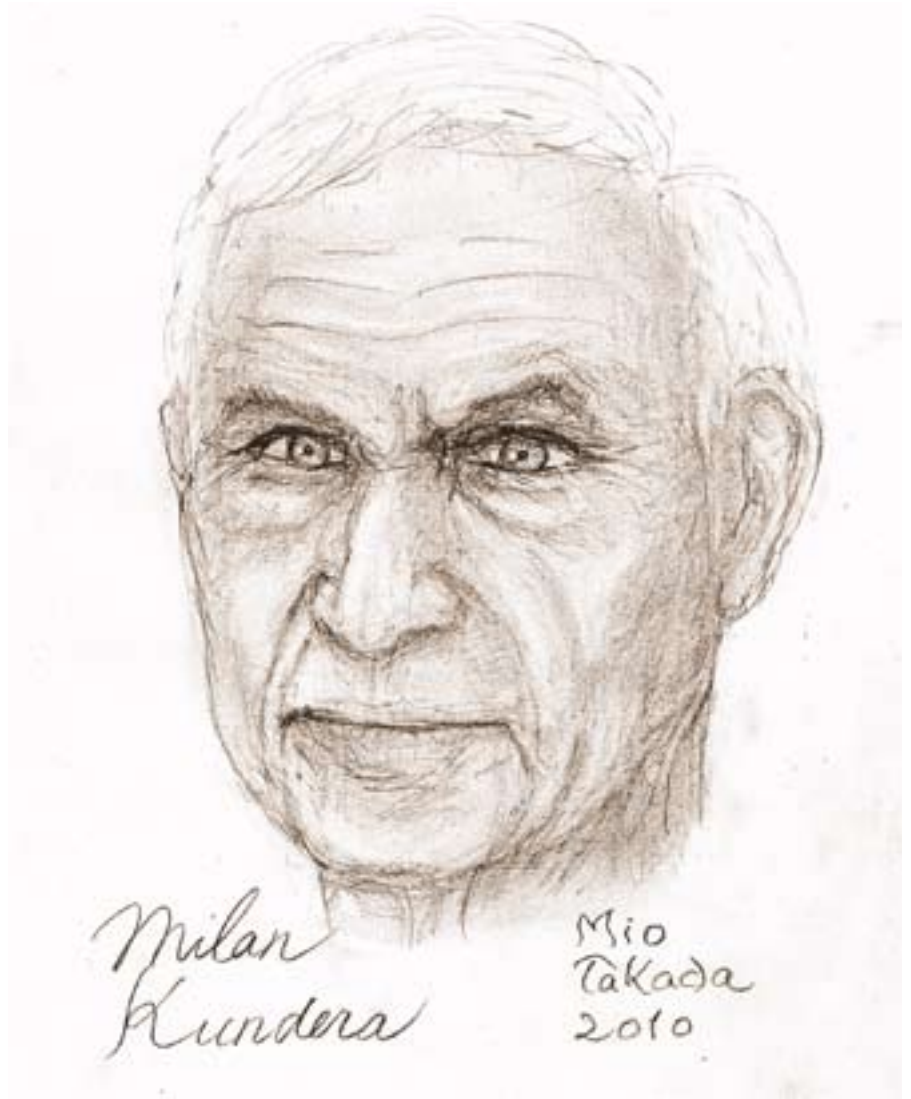
فکر نکنید من این ها را از خودم در آورده ام. باور نمی کنید، خودتان بروید سایت سازمان سنجش را ببینید.

تست بعدی را بخوانید:

- جای خالی را با گزینه ی مناسب پر کنید.  
"که گوید برو ..... رستم بیند- نبندد مرا دست، چرخ بلند"  
۱- دست  
۲- پا  
۳- کمر  
۴- چشم های

دقت دارید که، طراح محترم گزینه ی ۲ را «پای» نوشته که خدای نکرده داوطلبین عزیز کوچک ترین شکی نکنند. آن گزینه ی ۴ هم که آخرش است. اما سوال بعدی:

# در جستجوی جرم خویش



«... من به این رمز و راز (راز موفقیت کافکا در پیش‌بینی شرایط حکومت‌های توتالیتر) روزی اندیشیدم که در خانه یکی از دوستان قدیمی شاهد مشاجره‌ای کم‌اهمیت بودم.

این خانم به سال ۱۹۵۱ در محاکمه‌های استالینی پراگ بازداشت و به اتهام جرایمی محاکمه شد که مرتکب نشده بود. بعلاوه، در آن هنگام صدها کمونیست دچار وضعی مشابه وضع او شدند. همه آنان در سراسر زندگی، خود را با حزبشان کاملاً یگانه می‌دانستند. هنگامی که این حزب ناگهان به متهم کردن آنان برخاست، همگی مانند ژوزف ک. (شخصیت رمان کافکا) پذیرفتند که «همه زندگی گذشته‌شان را مو به مو بررسی کنند» تا خطای نامعلوم را بیابند و سرانجام به جرایمی واهی اعتراف کنند. دوست من موفق شد جان سالم به در برد زیرا این شجاعت خارق‌العاده را داشت تا از «جست و جوی جرم خویش»، برخلاف تمام رفقاییش سر باز زند. سرپیچی از همکاری با دژخیمان‌ش مانع شد که آنان بتوانند در محاکمه نمایشی

نهایی از او استفاده کنند. بدین ترتیب بجای آنکه به دار آویخته شود فقط به زندان ابد افتاد. پس از پانزده سال از او کاملاً اعاده حیثیت شد و آزاد گردید.

این زن هنگامی دستگیر شد که بچه‌اش یک‌ساله بود. پس وقتی از زندان بیرون آمد پسری شانزده ساله داشت و از آن وقت دو نفری زندگی خوش و ساده‌ای را آغاز کردند. دلبستگی مفرط او نسبت به پسر کاملاً فهمیدنی است. روزی که من به دیدن آنان رفتم پسرش بیست و شش ساله شده بود. مادر سرافکننده و آزرده اشک می‌ریخت. علت گریه کاملاً بی‌اهمیت بود: پسر بامدادان خیلی دیر بیدار شده بود، یا چیزی از این قبیل. به مادر گفتم: «چرا خود را برای چیزی به این بی‌اهمیتی اینقدر ناراحت و عصبی می‌کنی؟ آیا ارزش گریه کردن دارد؟ واقعاً زیاد روی می‌کنی.»

پسر به جای مادرش پاسخ داد: «نه، مادرم زیاد روی نمی‌کند. مادر من زنی بسیار خوب و شجاع است. وقتی همه وا دادند او توانست

مقاومت کند. می‌خواهد من مردی لایق و شایسته شوم. راست است، من به موقع بیدار نشدم، اما مادرم من را به خاطر چیزی عمیق‌تر سرزنش می‌کند. رفتار من، رفتار خودخواهانه من مورد شماتت اوست. من می‌خواهم همان کسی شوم که مادرم می‌خواهد. به او قول می‌دهم و شما را شاهد می‌گیرم.»

اگر حزب نتوانسته بود منظور خود را در مورد مادر عملی کند، مادر توانست به منظور خود در مورد پسر نایل شود. مادر پسر را واداشته بود تا اتهام پوچی را بپذیرد. «به جست و جوی جرم خویش» پردازد و به اعتراف علنی مبادرت ورزد. من، بهت‌زده این صحنه محاکمه کوچک استالینی را تماشا کردم و بی‌درنگ فهمیدم که مکانیسم‌های روان‌شناختی که در بطن وقایع بزرگ تاریخی (ظاهراً باورنکردنی و غیرانسانی) عمل می‌کنند، همان مکانیسم‌هایی‌اند که بر موقعیت‌های شخصی و خصوصی (کاملاً معمولی و بس بشری) حاکم‌اند...»

میلان کوندرا - «هنر رمان»



حتی زندانیان سیاسی از استفاده از لباس فرم زندان معاف هستند.» نسرين ستوده در این نامه درباره دلیل امتناع از پوشیدن چادر خطاب به فرزندان خود نوشته است: «نمی‌خواستم خانواده‌ام و به ویژه کودکان خردسالم با مشاهده‌ی چادر اجباری برای مادرشان، که چادری نبوده است، بدانند تحت چه فشار روانی و تحقیر آمیزی زندگی می‌کنیم.» تشدید فشارها بر نسرين ستوده در شرایطی صورت می‌گیرد که در اولین گزارش احمد شهید، گزارشگر ویژه‌ی حقوق بشر سازمان ملل متحد برای ایران، در بخش اشاره به سرکوب‌ها و فشارها به و کلای دادگستری، به پرونده‌ی نسرين ستوده به عنوان یکی از شدیدترین نمونه‌های نقض حقوق و کیل و برخوردهای خشن با او و خانواده‌اش تاکید شده بود.

نسرين ستوده، فعال حقوق بشر و وکیل دادگستری که در زندان اوین است، در پی اعتصاب غذایی که از هفته پیش شروع کرده، با وخامت حال روبرو شده و به بهداری زندان اوین منتقل شده است. نسرين ستوده تا به حال چندین بار به استفاده اجباری از پوشش چادر در ملاقات‌های هفتگی اعتراض کرده است. نسرين ستوده در نامه‌ای خطاب به فرزندان خود، دلیل امتناع از پوشیدن "چادر" را اجرای تمامیت قانون عنوان کرد. وکیل مدافع زندانیان سیاسی که خود زندانی است به دلیل عدم استفاده از "چادر" سه هفته از ملاقات کابینی محروم شده است. نسرين ستوده که به دلیل عدم استفاده از چادر در زندان به مدت سه هفته از ملاقات کابینی محروم شده است در نامه‌ای خطاب به فرزندان خود، عدم استفاده از چادر را در راستای اجرای "تمامیت" قانون عنوان کرده است. وکیل مدافع زندانیان سیاسی و عقیدتی که خود به دلیل دفاع از حقوق زندانیان به زندان افتاده است، در این نامه خطاب به "مهرواره" و "نیما" دو فرزند خردسالش نوشته است: «عزیزانم سال‌ها قبل قانونی تصویب شد که همه‌ی زنان ایرانی را ملزم به استفاده از حجاب شرعی نمود. زانی که حجاب را قبول داشتند یا نداشتند، این حجاب را رعایت کردند، زیرا اگر رعایت نمی‌کردند طبق قانون مجازات می‌شدند، اما اکنون سخن مسئولان زندان آن است که چون شما اسیر مائید باید از حجایی مضاعف (یعنی چادر) استفاده کنید، در حالی که نه تنها قانون چنین شرطی را برای حجاب نگذاشته است بلکه

